

علیه نوشتن



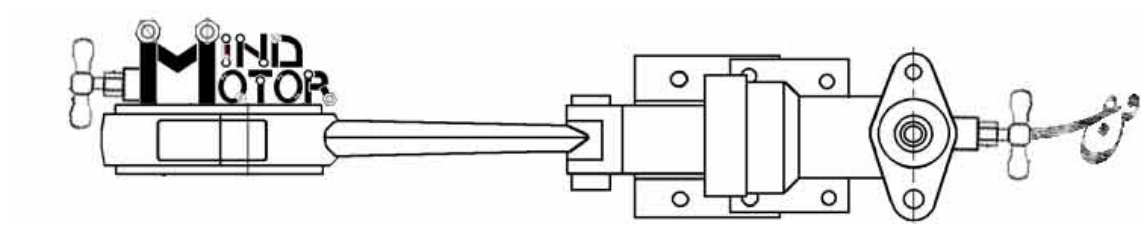
اجرای آزاد از فریبا فیاضی



علیه نوشتن

اجرایی آزاد از

فریبا فیاضی



عنوان اثر : عليه نوشتن

مولف : فرييا فياضى

تاريخ انتشار : دى ۱۳۸۶

نوبت چاپ : اول

نشر الکترونیک **MindMotor**

< برای حمید ابرانپور

اجرای نهایی

یعنی من چطوری از اینجا سر در آوردم؟ این جوری زانوهایم را بغل کردم و نمی دانم این اشکها را از کجام در می آورم و روی این سنگ قبر که اصلا نمی دانم مال کیه می ریزم. هوا از لای دندان خراب به عصبم که درز پیدا کرد همه ی تنم تیر کشید به این فکر افتادم که الان باید يك جای دیگری غیر از اینجا بودم. به درك که زنگ نزد! می روم و می خوابم و مجبور نیستم این سردرد

لعنتی را تحمل کنم، بنشینم روی مبل و بالش را محکم بغل کنم و زل بزنم به دیوار اتاقی که انگار در تاریکی دارد شکل واقعی خرت و پرت هایش را نشان می دهد. نمی دانم اگر در و پنجره ها نبودند با چی می خواستند به دیوار تخفیف بدهند و بازش کنند. حتما هر کس که از همه ی سنگ بودن ها لجش می گرفت با کله می رفت تو شکم دیوار و آنوقت با هم قاطی می شدند و دیوار دیگر فقط سنگ و سیمان خالی نبود و برای خودش می شد، شخص شخیص رو کم کن! دیگر نمی خواستم منتظر باشم از ساعت يك فقط پنج دقیقه گذشته بود که ترجیح دادم بدو بیراهی بگویم و فکر کنم ترجیح دادی بخوابی. منتظر بودن یعنی هیچ انتظاری نداشته باشی. اما حتی انتظار ندارم خوابم ببرد. باید چیکار می کردم؟ حتی نمی توانستم آن بو را فراموش کنم. با همه ی این فکرها وقتی هنوز خواب نبودم، داشتم در اتوبوس با خودم کلنجار می رفتم جایی، یا شاید داشتم با آن طوری ور می رفتم که يك چیزی باشد با من کلنجار برود یا داشتم دنبالش می کردم که دنبال چیزی برای پیدا کردن گشته باشم.

اتوبوس از ایستگاهی که نمی شناختم گذشت. خانه ها، آدمها و ماشینها از جلوی چشمهایم شروع به کنار رفتن کردند. اما من از پنجره اتوبوس به هیچ جا نگاه نمی کردم.

خوابیدی؟

نه دارم گوش می کنم.

اگر خوابیده بودی و گوش نمی کردی هم فرقی نداشت. خودت که می دانی این که باور نکنی ناراحت نمی کند. حالا فکر می کنم نمی توانستی خوابیده باشی. مگه نه؟

من که در آن يك ساعت انتظار خوابم نبرد. داشتم به این فکر می کردم که برای وقت گذرانی در این يك ساعت به چي فکر کنم بهتر است که ساعت يك شد. نوری که از تیر چراغ برق اتاق را روشن کرده بود تیر کشیدن دندان خراب را به یادم انداخت. انگار هیچ چیز جز سیب نمی تواند خراب باشد و خراب کند.

نمی دانم از چي خسته بودم؟ چرا می خواستم گوش کنی؟ نه گوش کردن هیچ کمکی به من نمی کرد.

نمی توانستم سرعت گفتنم را با سرعت شنیدن تو هماهنگ کنم، به خاطر همین اینها را برات نوشتم. مهم نیست تو کی اینها را می خوانی، مهم اینست که من بنویسم و بیان کنم. مشکل من مثل همیشه بیان کردن است. می خواستم تو بدانی از چي خسته ام، از این در و دیوار که هیچ کس باور نمی کند کج است و روی سرم خراب نمی شود، از صدای زخم، حتی از لای کتاب آشپزی که بلند رو سرم هوار می شود که: عزیزم، چترت یادت نرود، هوا خرابه ها! می خواستم همه را تو بدانی.

در حال خارج شدن از هوای خراب خانه بودم، خیابان از بوی آدمها شلوغ شده بود. آنها از لای روزنامه های صبح ریخته بودند در روایت تصادف يك کاديلك مشکي با بچه های از مدرسه فراری که وسط خیابان گل کوچک می زدند. همیشه يك همچین اتفاق هایی می افتد. آدمها بعد از اخبار تصادف، قیمت تختخواب و پنجره بیشتر از قیمت دلار، سهام و نفت برایشان مهم شده بود. آنها می خواستند چیزی برایشان کشف بشود قاطی خمیر دندان بخورند تا کرمهای دندانشان چاق بشوند، آنها را برای در آستین پرورش دادن لازم داشتند.

به نظر می آمد، آدمها با شتاب فوق العاده ای روی آسفالت خیابان جاری هستند. هواسرد نبود، اما آنها خودشان را لای لباسهایشان پیچیده بودند. بر حسب تصادف هم که به هم برمی خوردند، کلاههایشان را از سر بر می داشتند و اتفاقی با هم آشنا می شدند. خودم را زیر چتر زخم پنهان کرده بودم، تا کسی را نبینم. از لای چادرهای سیاه بوی جنسی می آمد که حتی از لابه لای صدای شستن ظرف هم می شنوند که داری می روی بیرون و از زیر شر شر آب صدات می زنن که عزیزم، نمی خواهی برای من دست تکان بدهی؟

شاید هیچ وقت گرم نبوده. همیشه همینطور یخ بودم اما این را می دانم که همیشه کوچکترین چیزی می توانست من را از خودم بیرون بیاورد یا هر چیزی می توانست خیلی راحت از بیرون جدام کند و در خودم فرو ببرتم. همیشه می توانستم بدون اینکه کفشهایم را واکس بزنم یا کت و

شلوار بپوشم، عاشق بشوم. تنفرم از رنگ آبی خیلی کمتر از حسادتم است. سفید و سیاه را همانقدر دوست دارم که چشم ندارم زخم را ببینم. هیچ وقت روابطم با زخم از محدوده ی شناسنامه خارج نشد. هیچ انتظاری از من نداشت.

دیگر آن کسی که در شبهای من قدم زده، باید می دانست که من حتی اگر زیر باران تنها باشم هم می توانم دستهای کسی را در دستهای سردم حس کنم و بگویم: تو چی، تو سردت نیست؟ یا وقتی پشت میزی تنها نشستم و در خودم گم شدم، فکر خودم را قطع کنم و بگویم: تو چی، تو چی میل داری؟

زخم تند تند با میل و کاموا یک چیزی را یکی زیر یکی رو می بافد، تا شاید من از سرما نلرزم و زیر ناخنهایم کبود نشود.

آنقدر پر شده بودم، که حتی چاله چوله های خیابان هم خالی ام نکنند، یا روی من خالی شدن هیچ چیز را حس نکنم. بعد از آنجا، چطوری می توانستم به خانه فکر کنم؟ بروم و بنشینم وسط چهاردیواری و تصاویری را که امروز ساخته شده بود را در ذهنم پر رنگ کنم. نه نمی شد! حالم طوری بود که فقط می توانستم خودم را پرت کنم روی صندلی ردیف جلو سمت در اتوبوس و خیره بشوم به یک نقطه تا سرم درد بگیرد. به خاطر همین داشتم خیابان بلندی را که تو به سمت جنوبش رفتی را به شمال می رفتم. باید خودم را می زدم به آن راه، آن راهی که تو به سمت جنوبش رفتی و گفתי من نباید باهات پیام بگویم. آنجا کسی را می بیننی که اگر من پیام و ببینمش ناراحت می شوم. من هم چون جایی را بعد از تو نداشتم بروم، رفتم شمال.

نمی دانم شاید شمال یک جور فرار است. فرار از یک جا که هر دو در آنجا گره خورده بودیم. یک فقط. بخاطر یک مکان مشترک، که به خاطر مشترک بودنش مقدس شده بود. احمقانه است. در یک شهر، یک خیابان، ته یک کوچه که تهش خانه ی دو طبقه ی تو همیشه خالی بود.

خیابان، آدمها و ماشینها از جلوی چشمهایم رد می شدند و من نمی دیدمشان. من دیده نمی شدم. بعد از هوای تو سرمای خیابان بود که خودش را ایستگاه به ایستگاه از در اتوبوس با آدمهایی که سوار می شدند می ریخت تو اتوبوس و آنهایی که پیاده می شدند به نوبه ی خودشان گرمای به زور جمع شده را با خودشان می بردند. این پر و خالی شدن همیشه وجود دارد. تو همیشه عادت داری بازی بادکنک را با من بکنی. پر و خالی کردن، پر و خالی شدن، پر و خالی. انگار تنها راه فرار از تو، تویی. شاید این تنها و آخرین نامه ای باشد که برات می نویسم و پاره اش نمی کنم. شاید تو بتوانی این نامه را بخوانی. اما من مطمئن نیستم که ایستگاه به ایستگاه دارم کجا می روم؟ دارم از چی فرار می کنم؟ فرار می شوم یا داری دورم می کنی؟ نمی دانم.

هیچ مطمئن نیستم چند روز قبل بود یا چند هفته یا چند ماه قبل؟ فرق چندانی هم نمی کند که در کمد خانه ام با چمدانی پر از وسایل بی ربط روبرو شدم که هنوز نمی دانم چه ربطی به هم و به من داشتند، و به چه کسی تعلق داشتند؟ یک چمدان سیاه رنگ چرمی با قفل نقره ای که به بزرگی یک تابوت بود. درش را که باز کردم، اولین چیزی که توانست توجه ام را جلب کند یک لنگه کفش نقره ای رنگ بود یک لنگه کفش پاشنه بلند زنانه. چیزهای دیگری هم بود. عصای سیاه رنگی که احساس کردم خیس است، یک عصای چوبی، چند عدد کراوات ابریشمی، یک پیپ بلوطی رنگ که حلقه های دود ازش بیرون می زد. یک نیزه ی آب طلا که گرم بود، چند متر طناب کنفی، یک جامدادی چرمی که زبیش نیمه باز بود و داخلش بیشتر از ده تا مداد که نوکشان تیزه تیز شده بود و یک چتر. اینها همه ی آن چیزهایی بود که مطمئنم داخل آن چمدان دیدم. نمی دانم چند روز بعد بود یا چند هفته یا چند ماه بعد، وقتی دوباره در کمد را باز کردم از هیچ چمدان سیاهی اثری ندیدم. هنوز هم احساس مال باخته ای را دارم که دقیقا نمی دانم چه چیزهایی را از دست دادم.

به اینجا که می رسم حتما باید یکی باشد که بیاید من را از روی سنگ قبر جدا کند. آخر من می ترسم از شدت گریه آب بشوم و فرو بروم در قبر زیر سنگ، که اصلا نمی دانم مال کیه نه هنوز زوده. باید برگردم خانه تا زخم اندازه ی سر شانه ام را بگیرد.

او دارد برای من کشفافت درشت می بافت تا شوهرش تو پر و چهارشانه تر به نظر برسد. من شوهر این زن هستم؟ نمی دانم بهر حال من این اجازه را به عنوان نویسنده ی این داستان به خود می دهم که چیزهایی را که در ذهنم دارم توضیح بدهم. هیچ اصراری هم وجود ندارد که برای شرح دادن، روال همیشگی داستان نویسی را پیش بگیرم. تصمیم دارم رمان بنویسم اما رفته رفته که ذهنیتم را در این کار پیاده می کنم می بینم که هیچ روالی را پیش نمی برم. شاید نوشتن این متن به من کمک کند برای نوشتن رمان. نمی دانم به هر حال من می نویسم.

اجرای سوم

شما می توانید هر طور که می خواهید به این داستان نگاه کنید. از سوراخ قفل در، از پشت عینک آفتابی یا از آینه. اما این بازی نیست که با شکست نور و تاریک شدن صحنه نشود. اجرای آن کرد و بازی نکرده تلقی اش کرد. این داستانی نیست که با چند تا اسم بشود، برایش دست به یک کار شخصی زد، پرش کرد و با شخصیت قلمدادش کرد. هیچ مکان و زمانی وجود ندارد. زیاد بر دیالوگ تاکید نشده است. همیشه توضیح دادن در مورد کارهایم برایم تهوع آور است. اما این کار برایم مثل تخلیه شدن است. نوشتن نوعی از دفع کردن است. وقتی خودم را بیرون می ریزم می توانم تکه های بیرون ریخته و پخش شده ام را جمع کنم و خودم را ببینم. از لابه لای چیزهایی که از خودم بیرون ریختم.

من روایت زندگی این زن را به عهده می گیرم. هیچ اصراری من را مجبور نکرده بنویسمش. هیچ چیزی هم جلوی من را نمی گیرد.

اینکه این زن نقشهای مختلفی را عوض می کند و هر زمان به شکل و شخصیتی در می آید به هیچ وجه از شگردها و روش نوشتن من نیست. من که روشی ندارم. اینکه بعضی جاها با من یا خودش یا نمی دانم چه کسی وارد دیالوگ یا مونولوگ می شود و یا مواقعی تبدیل به نریشن می شود، تقصیر من نیست. در زندگی این زن مثل یک چشم هستم که از سوراخ قفل در نگاهش می کنم.

- نه تو همه چیز را می بینی. از سوراخ قفل فقط به اندازه ی سوراخ می شود دید.

من در زندگی اش مثل یک چراغ سبز هستم که بهش علامت حرکت می دهم.

- نه تو مثل چراغ دریایی هستی که از دور راه را نشان می دهی، برای ماندن دعوت می کنی اما جایی برای لنگر انداختن نداری.

من به اصرار تو می نویسم، اما اگر اصرار هم کنی که ننویسم باز من کار خود را می کنم، چون من همان کسی هستم که هیچ چیز نمی تواند جلوی من را بگیرد.

اسمش با هر پیرهنی که به تن می کرد عوض می شد. مثل یک آدم عوضی. طبق یک باور نامعلوم که اسم هر کس باید به قیافه اش بیاید. اسمش چیزی بود که از آینه چیز دیگری می شد صدایش زد، و بدون آینه می شد فرض کنی اسمی ندارد.

باید این نکته را یادآوری کنم که این زن راه فراری از خودش برای من باقی نگذاشته است. هیچ طوری از زندگی نوشتاری من خارج نمی شود. مثل یک کادیلاک سیاه پنجر پارک شده و چاره ای از او ندارم. در خواب و بیداری همیشه جلوی چشم من است. و همیشه در تصوراتم به یک شکلی تبدیل می شود. خسته کننده ترین حسی که می شود در وجود کسی باشد یک همچین حسی است. نه می شود با آن کاری کرد نه می شود کاری نکرد، نه می توانی فراموشش کنی نه رهایت می کند. من یک آدم ناچار هستم.

حس می کنم دلم برای دو نفر تنگ شده، برای دو نفر به یک اندازه. احتیاج دارم آلبوم عکسهای خانوادگی را پیدا کنم و مشغول ورق زدن زمان بشوم.

برای خودم چای می ریزم و آلبوم را ورق می زنم. دستهایشان در دست هم است و سرهایشان را به طرف هم خم کردند. پالتوهایشان نشان می دهد درختهای پشت سر چرا لخت هستند، گونه هایشان کمی سرخ است. اگر کمی با دقت نگاه کنی متوجه بخاری که از دهانشان بیرون زده می شوی. آنها با صدای خنده ای که نمی شنوم به چشمهای من خیره شدند، اما من را نگاه نمی کنند. آنها به اندازه ی کافی وقت برای نگاه کردن به من تلف کردند، از موقعی که به دنیا آمدم تا وقتی که از دنیا رفتند.

از لای آلبوم آنها را به یاد می آورم و پیش خود فکر می کنم اگر هر کدام در آن عکس دست دیگری را در دست داشتند، من را از کجا گیر می آوردند و مجبورم می کردند ساکن اینجا بشوم و این ویژگیها و خصلتها را از آنها به ارث ببرم و مجبور بشوم دوستشان داشته باشم.

حوصله ی این حس را ندارم. برای اینکه کاری برای رهایی کرده باشم، کبریت روشن را زیر درختهای لخت پشت آنها گرفتم. درخت شروع به سوختن کرد، قهوه ای شد بعد سیاه و سوراخی وسط پالتوی آنها باز شد و یک دفعه خاکستر شدند و دودشان به چشم من رفت و تمام شدند. آنها حتی بیرون از آلبوم هم دستهایشان به هم گره نخورده بود و به هیچ دوربینی نگاه نمی کردند.

باز دارد دلم برایشان تنگ می شود شاید به خاطر اینکه دیگر نیستند و صدایشان از آلبوم در نمی آید تا به گوش من برسد: که ما دیگر بر نمی گردیم! چقدر دلم می خواست من هم در آن عکس پشت به درختهای لخت می کردم، اما من در این آلبوم دنبال چیز دیگری بودم. چیزی که خودم هم نمی دانم چیست؟ نه درست نیست، تنها کاری که می توانستم برای رهایی از حسی که به آن زن داشتم بکنم، این بود که چیزهایی را ورق بزنم و به چیزهایی برگردم که از هیچ چیز من را پنهان نکند.

نقشهای مختلفی که داشت همیشه برای من يك بن بست جدید بود که قبلا فکرش را نکرده بودم. حسی که به او داشتم مجموعه ای از احساسهای من نسبت به زنهایی بود که در من وجود داشتند و دارند، یا زنانگی سرکوب شده ای که هیچ قدرتی نتوانسته آن را از لابه لاهای من بیرون کند. هر روز يك نقش، هر بار يك بازی، هر ساعت به يك رنگ و ساعتی بعد به يك شکل دیگر. من حتی نمی توانستم خودم را از لابه لاهایم بیرون بکشم. من در خودم گم شدم غرق شدم و قدرتی برای نجات خودم ندارم. ماده جنسی است که در نقشهای مختلف بر من ظاهر شده یا بهتر است بگویم بر من حلول کرده است. مثل يك مادر، قدیسه، خواهر، همکلاسی، پرستار، یا لکاته. حتی در نقش يك زن هنرپیشه که عاشق تئاتر است یا رقصه ای اسپانیایی، و یا يك مدل فرانسوی.

او می توانست در هر جایی هر بازی سر من در بیاورد، خودش را در من گم کند مثل خودم و پیدا کند بر عکس خودم. او می توانست هر جایی من را عاشق خودش بکند یا هر جا که نخواست متنفرم کند. ماده جنسی است که با همه ی ترسی که از برخورد با آن دارم هیچ چاره ای جز مواجهه با آن نمی خواهم داشته باشم. من آدم ناچاری هستم. ماده، سیب کرم خورده ای است که وقت دندان زدن من را به یاد تیر کشیدن دندان خرابم می اندازد. و همیشه مواد چیزی جدا از اجزا تشکیل دهنده ی خود نیستند.

برای نوشتن خود شروع به نوشتن این زن می کنم. نوشتن يك زن برای من شبیه وقتی است که از حیاط پشتی خانه که پنجره ی حمام به آنجا مجاور بود، صدای حمام کردن مادرم را گوش می کردم و با شنیدن صداها تصور می کردم مادرم مشغول شستن کدام قسمت است. صدای دوش آب از شر شر یکنواخت که خارج می شد متوجه می شدم مادر تازه زیر دوش رفته تا خیس بخورد، این لحظه لحظه ای بود که بدنش گرمای آب را نمی توانست تحمل کند. بعد که صدای آب يك ریز مثل رگبار روی موزائیکها می کوبید، می فهمیدم دارد موهایش را شامپو می کند. بعد که صدای آب تبدیل به يك صدای پف کرده می شد او داشت کفهای شامپو را از سرش می شست.

بعد که ارتفاع صدای آب کم می شد می فهمیدم سرش را از زیر دوش کنار برده و فقط بدنش زیر آب است و دارد موهایش را شانه می زند و دوباره که صدای آب ممتد می شد می فهمیدم از زیر دوش کنار رفته و دارد به بدنش لیف می کشد. همه ی اینها حس گرمی بهم می داد. حس می کردم در حمام کردن مادر کمکش کردم. همیشه هر وقت مادر می رفت دوش بگیرد می امدم در حیاط پشتی تا بتوانم سیگار بکشم. بعد صدای آب که یکدفعه قطع می شد و يك سکوت رو به خشکی بر حمام حکمفرما می شد، تا چند دقیقه ی دیگر مادر از حمام آمده بود بیرون و مشغول خشک کردن بدن بخار آلود و خیسش جلوی آینه بود. سیگار را با عجله روی دیوار پشت در، روی همان لکه ی سیاه همیشگی خاموش می کردم.

برای نوشتن این زن باید دست به کارهای بخصوصی بزنم، باید او را بکشم مثل يك پرتره. او را بشنوم مثل يك سمفونی یا سر بکشم مثل يك لیوان آب. مثل آدامس بجومش یا قورتش بدهم.

نمی دانم شاید این ناتوانی من در نوشتن اوست که اجازه می دهد او وارد روایت من بشود. بهر حال همکاری او با من حتما نباید توجیه یا دلیلی داشته باشد. من شروع می کنم، در واقع ما شروع می کنیم.

نوشتن این زن من را یاد تنها انشائی می اندازد که نمره ی بالایی گرفتم و تنها انشائی که خودم نوشتم. انشائی با موضوع پدر!

اسم پدر که می آید یاد پول تو جیبی می افتم و یاد جیب خالی و می خواهم های من و ندارم های او.

نداشته ها من را یاد پدر می اندازد. اسم پدر قرین شده با همه ی انجام نشده ها و همینطور یاد جعبه ی ابزار و آچار آلن (که از آچارهای مورد علاقه ی من است) از بچگی ابزارها و کاربردشان را می شناختم. او از همه ی ابزارها داشت اما هیچ وقت، هیچ تبحری در تعمیرات از خود بروز نداد. او هیچ کاری را بلد نبود انجام بدهد، جز اینکه يك کلکسیونر اسباب و وسائل باشد. نوشتن یعنی همین دروغ ها. طوری دروغ گفتن که همه باور کنند، جز این حقیقتی وجود ندارد. دروغ سهم بزرگی ست که به من نرسید. حس می کنم پرداختم تو این فصل مثل مشق از شب مانده است که صبح، خواب آلود مشغول نوشتنش هستم و زمان همینطور دارد با سرعت سحر خیزانه ای پیش می رود. همیشه حس می کردم زمان صبح زود، بیشتر طرفدار مدیر و ناظم مدرسه و اداره ی آموزش و پرورش است. به نظر من این اصلا منصفانه نیست که يك نهاد به گستردگی آموزش و پرورش در مقابل يك مشت دانش آموز ابتدایی گارد تهاجمی بگیرد. همه ی دانش آموزهای ابتدایی، حتی اگر با هم متحد بشوند، از والدین شان هم رضایت نامه ی کتبی بگیرند، قدرت مقابله با این موضع را ندارند.

پیش اجرا

نمی خواهم چیزی بنویسم. همین که بنویسم دیگر نمی خواهم چیزی بنویسم و دیگر چیزی برای نوشتن باقی نمانده، خودش نوشتن است. و باز چیزی نوشته شده است. اگر بگویم چیزی برای گفتن پیدا نمی شود، چیزی پیدا کرده ام که بگویم. به همین سادگی و به همین مسخرگی می شود از قحطی جهان و زبان چیزهایی گیر آورد و سر هم کرد و بعد از ردیفی که ساخته می شود سطر به سطر به متن رسید. متنی که نه ادعای اشباع شدگی داشته باشد نه حتی آنقدر چشم و دلش سیر باشد که نخواهد کلمه به کلمه از در و دیوار بگیرد و در خودش پنهان کند برای موقعی که خوانده شود.

پدیده ی خوانده شدن!

اما این طوری هم نمی شود که از هیچ چیز ننویسی و يك چیزی نوشته شود. از اینکه دستهایم ننویسند، بیشتر از اینکه مغزم چیزی پیدا نکند می ترسم. به خاطر همین هر دو را باهم دست اندر کار چشمهایم کردم تا از پشت عینك جدیدم چیزهایی را کشف کنند. شاید ناتوانی من در نوشتن باعث می شود از آلبوم عکس، خاطرات گذشته و خواب و رویاهایم سر در بیاورم. شاید هم این ناتوانی نباشد و فقط يك جور عبور کردن باشد. عبور کردن از چیزهای گذشته.

بوی نارنگی از منفذ های ریز پوست سبزش که برق می زند لای دستم باقی مانده و با ملایمت تیزی وارد دماغم می شود که بدون قطره ی کرومالیا به آلرژی قدیمی حساسیت نشان می دهد و

نمی گذارد تا صبح، در رختخواب خوابم ببرد. همینطور هر شب دارم لحظه ها و موقعیتهای خواب دیدن را از یاد می برم.

بعضی مواقع، شب سنگین به رختخواب می روم تا خوابهای عجیب ببینم. تا خرخره می خورم به امید يك شب که صبح را با موهای سیخ و دهان خشك و رنگ سفید مثل کاغذی که قبل از اینکه این ها را رویش بنویسم رنگ گچ بود، از خواب بپریم.

نگاهی به دور و بر بیاندازم، مدتی طول بکشد، موقعیت خودم را در اتاق خانه ام تشخیص بدهم، بفهمم که بیدار هستم و چیزهایی که اتفاق افتاده را فقط در خواب ندیدم.

آن حلقه ای که از چارچوب در آویزان بود را من با دستهای خود گره زده بودم. با همین دستهایی که الان دارم این رمان را تایپ میکنم.

با ترس بهش نگاه می کردم، انگار قرار بود خودم را از آن آویزان کنم. چه فرقی داشت از شکم او درآمده باشم یا نصف او و پدر باشم، من؟

من می خواستم مادر را تمام کنم. پدرچشم از گلهای لاکی قالی که جهاز دستبافت مادر بود بر نمی داشت، انگار از شرم می خواست آب گلهای قالی مادر بشود. هی آتش به آتش دود می کرد و گر

می گرفت و سرخ سرخ می شد. انگار با هر پکی که به سیگار می زد خودش را می کشید به خاطرات تلخ روزهایی که چشمهای زنش به هر نقطه ای خیره می شد جز به چشمهای مشتاق مردی که هیچ وقت نتوانسته بود روابطش را با زنش از محدوده ی شناسنامه خارج کند. آنقدر در گوش من خوانده بود که:

- زنها برای اینکه همه چیز را خراب کنند هیچ بهانه ای لازم ندارند. فقط کافیست که بخواهند تا همه چیز خراب بشود. همه را به لجن می کشند، هم مردهایی را که به دنیا می آورند، هم مردهایی را که در دنیا ننگه داشتند.

مادر، کسی بود که پدر، من و برادر هایم را به لجن کشیده بود. طناب را از چهار چوب بالای در که جای خالی شیشه داشت آویزان کردم.

- اگر يك مرد بخواهد وارد زندگی زنی که در شناسنامه ی شوهرش است بشود، برایش کار سختی نیست.

سر دیگر طناب را کشیدم و گره محکمی زدم.

- تفاوت از راه بدر کردن و از راه بدر شدن برای زنها مثل تفاوت بوی دو تا برادر است.

با شجاعت گره آخری را محکم کردم و به خود مجوز مجازات زنی را که می گفتند به يك راننده کامیون اجازه ی تجاوز به حریم خانواده اش را داده بود، دادم. زنی که من را تا آخر عمر از همه

ی راننده های کامیون متنفّر کرد یا شاید هم ترساند، از همه ی مردهایی مثل خودم. راننده کامیونی که من را تا آخر عمر از همه ی زنها متنفّر کرد یا شاید هم ترساند، از همه ی زنهایی مثل مادرم. و صدای خنده زنگ دار پدر که تا آخر عمر گوشه ی لبش مانده بود، مو بر تنم سیخ می کرد. صدایی که محو شده بود. لبخندی که از بس کریه بود آدم را یاد همه ی چیزهای کثیف و منفور دنیا و آخرت می انداخت. او به يك تابلوی شکنجه ی ابدی تبدیل شده بود. تابلوی خنده پدر، برای نابود کردن پسر! دلم می خواست با این خنده، با این تصویر سمج کاری می کردم. اما جرات نداشتم. ای کاش برادر دوقلویی داشتم که می توانستم بار این حزن خانوادگی را که انگار فقط ریشه در تاریخ من داشت، با او تقسیم کنم. برادر دوقلویی که از فرط شباهت می توانستیم زنگ صدای پدر را خنثی کنیم و فشار تیز نفرتش را در خود حل کنیم و پوزه اش را به خاک بمالیم.

برادری که دوقلوی من باشد و شبیه مادر. آنوقت پدر نمی توانست تشخیص بدهد چه کسی خیانت کرده و چه کسی باید آن کسی را که خیانت کرده حلق آویز کند. پدر که اداره ی تشخیص هویت نبود. پدر در ماسه نفر تقسیم می شد، ما او را در خود له می کردیم. پدر را پشت خود پنهان می کردیم و نادیده اش می گرفتیم. او را در پستو، لای لباسهای بید زده به فراموشی می سپردیم. خنده ی پدر را لای گلهای قالی دفن می کردیم. کمر بند پدر را دور گردنش شبیه کرابات گره می زدیم و خفه اش می کردیم. اسم پدر را از شناسنامه هایمان با خودنویس سیاه خط می زدیم. مادر را به همه ی مردها تسلیم می کردیم. از مادر خواهش می کردیم عاشق تمام راننده های کامیون باشد. از همه ی معشوق های مادر پذیرایی می کردیم، حتی می توانستیم برای آنها به مناسبت روز خانواده گل و کارت پستال هم بفرستیم. مطمئنا يك همچین مناسبتی در تقویم وجود دارد. بهر حال حتی اگر روز خانواده ای هم در هیچ تقویمی وجود نداشته باشد، من پیشنهاد می کنم در مورد همچین مناسبتی همه پرسى بشود. مناسبت همیشه می تواند مناسب هر کار غیر منتظره ای باشد. من منتظر هیچ مناسبتی نیستم، منتظر هیچ معجزه و ظهوری نیستم. منتظر بودن یعنی هیچ انتظاری نداشته باشی. این تنم را می لرزاند، اینکه تو چون منتظری باید هیچ انتظاری نداشته باشی.

من انتظار ندارم از خواب بیدار بشوم. انتظار ندارم از این خواب جان سالم بدر ببرم. بهر حال طبق معمول دارم بیش از حد اغراق می کنم. با اینکه خواب هستم، اما این را درباره ی خودم می دانم که همیشه آدمی بودم که افراط و تفریط جز جدایی ناپذیر ذاتم بوده است.

همیشه از خواب که می پریم، زخم با يك لیوان آب می آید و از من می خواهد خوابی را که دیدم برایش تعریف کنم. از خواب که می پریم بین نگاه های او به خودم، خدا را شکر می کنم که بیدار

شدم و بالای سرم لیوان آب نیمه خالی، از شب مانده که گرم شده و روی آن پر از حباب است را می بینم. من فقط نیمه ی خالی لیوانها را می بینم.

اینها را وقتی از نوشتن عذاب می کشیدم و دنبال چیزی نمی گشتم که بنویسم، نوشتم. تقریبا مثل نفس کشیدن که بدون فکر کردن کشیده می شود. حوصله ی نوشتن و فکر کردن راجع به نوشتن را ندارم. می خواهم بخوابم، اما خوابم نمیاد. چشمهایم خیال بسته شدن ندارد، اما خمیازه دست از دهانم بر نمی دارد. چشمهایم دارند سنگین می شوند. زخم کنارم نیست. روی تخت خواب دارد خرناس می کشد. هوای اتاق کمی سرد شده است. باز يك روز دیگر دارد از لای پرده ی کلفت پنجره خودش را به وسط اتاقی که من روی کاناپه دراز کشیدم و خوابم نبرده است، یا شاید هم از خواب پریدم، می رساند.

امروز چندم ماه است؟ تاریکی اتاق طوری نیست که نتوانم اشیا را تشخیص بدهم، همه چیز در ظاهر سر جای خودشان هستند، اما مگر من می دانم جای واقعی اشیا کجاست؟ چیزی از خواب دیشب روی کاناپه و گوشه کنار اتاق جا نمانده. مثل آدمهای تحت تعقیب نگران آثاری هستم که از خودم باقی می گذارم. خاطراتم در حال کمرنگ شدن هستند. لازم بود آنها را بنویسم؟ باید جلوی کمرنگ شدنشان را می گرفتم؟ یادم نیست برای امروز چه برنامه ای داشتم. نمی دانم چه فیلمهایی روی پرده های سینماهای شهر است. اسم نتائرهاهی که روی صحنه هاست نمی دانم.

قیمت دلار، سهام و نفت برایم اهمیت ندارد. شماره حساب ندارم. هر شب وسط این اتاق روی این کاناپه احساس می کنم در يك جزیره ی گم و گور هستم، گمشده ای که هر روز صبح زخم می آید و مرا پیدا می کند. هیچ وقت نتوانستم کسی را بفهمم. هیچ وقت نتوانستم ناله های مادر را گوش کنم. هیچ وقت نفهمیدم اینکه استخوانهای پاهایش در حال تا شدن به بیرون بدنش هستند یعنی چه؟ هیچ وقت صدای ترق تروق استخوانهایش را که می گفت، نشنیدم. من هیچ وقت نتوانستم به حرفهای کسی گوش کنم. وقتی از راه می رسم و زخم با سلام به سمتم می آید، به او سلام می کنم و می پرسم چطوری عزیزم؟ نمی توانم واقعا به چطوری بودن او گوش کنم. وقتی می روم و روی مبل روبروی تلویزیون ولو می شوم، می دانم که زخم می خواست درد و دل کند.

می خواست بگوید حالش چطور است. می خواست به من بگوید، چقدر از مادرم متنفر است. وقتی به چشمهای پدر نگاه می کنم، هیچ وقت نمی فهمم که می خواهد بگوید، چقدر دوست داشته پول بیشتری درمی آورده. چقدر مادرم را دوست داشته. چقدر از اینکه مادرم يك راننده ی کامیون را به او ترجیح داده، خودش را له شده می دانسته. شاید دلش می خواسته به من بگوید، پسر!

می دانم، این خنده ی نفرت انگیز من، چقدر برایت آزار دهنده است. اما پسر باور کن ، چاره ای ندارم، این ژست را هیچ طوری نمی توانم از صورتم بخراشم. بارها خواستم با ریش تراش خودم را تمام کنم اما نتوانستم.

من از کنار همه ی اینها رد می شوم و آنها دارند پشت سر من، با من حرفهایشان را ادامه می دهند. اما من هیچ کدام را نمی شنوم، نمی توانم بشنوم. نمی توانم گوش کنم. نمی توانم بفهمم و نمی توانم بخوام. من به حرفهای هیچ کس گوش نمی کنم. من اصلا نمی خواستم بدانم حال آنها چگونه؟ حال کسی حتی ذره ای برایم اهمیت ندارد.

بارها شده، جمله ی نفر مقابلم را قبل از تمام شدن، برایش تمام کردم و نگذاشتم حرفش را تا آخر بزند. بارها پیش آمده حرف دیگران را قطع کردم، چون فکر می کردم، از قبل می دانستم چه می خواهند بگویند. من گوش نمی دهم، به این می گویند خواندن فکر آدمها ، نه شنیدن حرف آنها. بارها موقع گفتگو با دیگران صبر نکردم تا نوبتم بشود، فقط منتظر بودم يك وقفه پیش بیاید تا نظرم را مطرح کنم. منتظر بودم تا طرف بخواهد يك نفس بکشد، آن وقت پریدم وسط. چون نمی توانستم زبان به دهان بگیرم و نظر فرضا بهتر خود را نگویم

اصلا اهمیتی ندارد من این چند جمله ی بالا را از يك کتاب کاملا بی ربط به ادبیات وارد این فصل بکنم. وقتی برای من توضیح دادن راجع به خود اهمیت داشته باشد و جمله ها از هر جایی به درد این شرح بخورند، از همه چیز استفاده می کنم.

همیشه از خواب که می پریم گوشم پر از حرفهایی است که در بیداری نشنیدیم. در خواب همه ی صداها و حرفها روی سرم هجوم می آورند، و مغزم از هجاها ی تمام زبان های زنده، ابتدایی و حتی زبانهای فراموش شده ی دنیا لبریز می شود. انگار کل تاریخ بشری انتقام نشنیدن های تمام دنیا را باید از من بگیرند. همه ی فعلها در خواب های اخیرم به شکل انواع مختلفی از دهانهای متفاوت در می آیند. وقتی از خواب می پریم، انگار از يك دهان بزرگ و گشاد پرت شده ام بیرون.

مثلا بعد از يك عطسه ی تو دهنی یا سرفه ای از ته گلو یا يك نفس عمیق، چیزی شبیه آه! من بهر حال پرت شده ام، و این می تواند رابطه ی تنگاتنگ و مستقیمی با این همه پرت بودنم داشته باشد. من آدم ناچاری هستم.

برای نوشتن این رمان هم به اندازه ی همه ی زندگیم ناچارم. شخصیتی که در آن فرو رفتم مردی ست که تلاش می کند رمان بزرگی خلق کند برای این آفرینش برای این مرد همسری در نظر گرفتم که دارای اختلالات روانی اس و گذشته ی عذاب آوری داشته. زندگی اش سرشار از حماقت ها و ابتدالاتی است که آنها را با خود به زندگی این مرد آورده و روابطش با شوهرش

تحت تاثیر گذشته اش است. مرد هم ناهنجاریهای رفتاری و روانی پیش پا افتاده ای مشغولیت های زندگی و نوشتنش را تشکیل می دهد. آنها در طول داستان درگیریهای خودشان را بیان می کنند. مرد تلاش می کند که این درگیریها، خاطرات، خوابها و هذیانهای ذهنش را بنویسد و از بطن آنها موضوعی برای نوشتن خلق کند. اما روال داستان به راحتی و به سرعت های جوششی هر خلقی پیش نمی رود. روایت نوشتن کاملا روال هذیان الود خودش را طی می کند. من می خواستم زندگی خودم را بنویسم اما این مرد کار خودش را می کند. او هم به نوبه ی خودش ناتوانیش باعث می شود روایت و نوشتن را به عهده ی زنش بگذارد. نمی دانم در آخر چه چیزی از این نوشته ها بیرون بزند.

بهر حال من دارم سعی خود را می کنم که رمانم را بنویسم.

برگشت به یکی از اجراهای گذشته

باید شروع کنم! امروز دارد رو به جلو می رود. از همه ی شکلهایی که هر از چند گاهی خودشان را به من نشان می دهند، يك تصویر همیشه تکرار می شود. یادم می آید، از پشت عینك آفتابی، از سوراخ قفل دری به داخل خیره شده بودم و از آینه ی قدی روبروی در وضعیت اتاق را دیدم. آنجا يك چیزهایی را داشتند تعریف می کردند. زنم روبروی روانکاویش روی مبل لم داده بود و داشت زندگی مشترك مان را برای او شرح می داد. از خوابهای من که هیچ وقت برایش تعریف نکرده بودم، از اتفاقیهایی که در تقویم انجام دادن آنها را به خود یادآوری کرده بودم، از چشمهایم، از ناتوانی های شخصی ام، داشت همه چیز را تعریف می کرد.

: زندگی من و شوهرم، داستانی نیست که بشود با کلماتی که معادل شان روشن و واضح است، پرش کرد. وقتی او می گوید: من دیگر از چشمهای خسته ی تو، که همیشه مثل خواب است، خسته ام. یعنی از تختخواب دو نفره مان خسته شده است.

تختخواب ما گوشه ی اتاق خواب نیمه تاریك قرار گرفته است. رو تختی سیاه و سفید روی تخت سیاه، کنار عسلی سیاه که رویش چراغ خواب سیاهی با حباب سفید وجود دارد. بالای تختخواب دو نفره ی ما، عکس تمام قد دو نفره ی سیاه سفیدی از همفتری بوگارت و انگریت برگمان آویزان

است. این عکس نماد هیچ چیز دو نفره ای بین ما نیست. فقط برگمن هنرپیشه ی مورد علاقه ی شوهرم است و بوگارت را من می پرستم. پرده های اتاق خواب ما همیشه کشیده است. شوهرم مثل آدمهای تحت تعقیب همیشه در حال مخفی کردن خودش است. پرده ی سفید با حاشیه ی سیاه. سفید و سیاه! نمی دانم به او چه حسی می دهد؟ اما برای من نقشی خنثی دارد. حتی خواب آور هم هست. ما زندگی آرامی داریم، همه ی سعی خود را می کنیم که این آرامش ادامه داشته باشد و اتفاقی که می افتد را همیشه در خود حل می کنیم.

مهره های مان را می چینم و بازی می کنیم. او همیشه مهره ی سیاه و من سفید. او اصرار دارد زندگی مشترک مان را به صفحه ی سیاه و سفید تشبیه کند. نقش خودش همیشه وزیر سیاه و من شاه سفید. او عاشق شطرنج است. همه ی حرکتها و تخیلاتش از همه ی راهها می تواند پیش برود. اما من را مجبور می کند فقط يك خانه به هر سمت حرکت کنم.

قبل از ازدواج درکی که از خیانت داشتیم، خیلی متفاوت از الان بود. وقتی دو نفر به هم خیانت می کنند که به خودشان وفادار می شوند. وفاداری ما به خود از وقتی شروع شد که حس کردیم این امکان و این وضع برای خیانت چیزی ندارد که جلوی ما را بگیرد، و ما شروع کردیم به وفاداری به خود. او حتی موقعی که زیر باران تنهاست هم می تواند به من خیانت کند. او تمام فکرهای من را می خواند. اما من حتی نمی دانم در خوابهایم چکار می کند که وقتی از خواب می پرد، دیوانه می شود.

حالم از این وضع به هم می خورد که همیشه دنبال زخم بیایم پشت در يك اتاق لعنتی و به حرفهایم از سوراخ قفل در گوش کنم.

شوهرم از ساعت مچی شروع کرد و من از چترهای سیاه و سفید. وقتی می دیدم يك ساعت مچی جدید خریده و مشغول گوش کردن به صدای آن است. جذابیت همفری بوگارت را برایم پیدا می کرد که دارد از پشت شیشه ی مه گرفته ی يك کافه ی تعطیل در یکی از بندرهای الجزیره رفتن اینگریت برگمان را نگاه می کند که با قهر دارد ترکش می کند و بوگارت با اشك بدرقه اش می کند. اصلا اطمینان ندارم این صحنه ای از يك فیلم باشد.

ساعت را به سمت گوش چپش می برد و چشمهایش را به يك نقطه ی محور روی دیوار می دوزد و با دقت به تيك تاك ساعت گوش می کند. آن وقت چتر جدیدی را که خریدم برمی دارم و می روم وسط حیاط و باز و بسته اش می کنم و زیرش با خودم قدم می زنم. آن روزها لحظه ها خیلی برای ما سریع می گذشت. گذشت زمان را فقط از بوی غذایی که روی اجاق در حال ته گرفتن بود و روزنامه های نخونده ای که روی میز وسط اتاق باطل می شد می فهمیدیم. بعد تصمیم می گرفتیم راجع به چیز دیگری صحبت کنیم. دیگر نمی توانم ادامه بدهم را بعد از اینکه او می گفت:

می شود يك طور دیگر هم ادامه بدهیم، می گفتم. او می گفت: حتی اگر روشی هم نداشته باشیم ادامه پیدا می کند و روی میز شام، صفحه ی شطرنج را می چید و نمی گذاشت حرفی بزنم. همیشه از اینکه می گذاشت با ساعتهای مچی اش، مچش را بگیرم، خودش را چند مهره جلوتر از من می دید. و مواردی مثل تار مو و آثار رژلب، خود به خود از ماجرای ما کنار گذاشته می شد. خانه ی مشترك ما پراز چتر و ساعت مچی بود.

نمی دانم این کار از کدام معیارهای اخلاقی به دور است که من هر دو هفته یکبار چند ساعتی دست از زندگی روزمره ی خودم بر می دارم، عینک آفتابی می زنم، و برای چهل و پنج دقیقه از سوراخ قفل درزنم را گوش می کنم. این کار حتما بدتر از موقعی نیست که وسط عشق و لذت گیرش انداختم و مجبورش کردم با کمال میل برایم از گذشته اش اعتراف کند. انگار میل و لذت، گفتن از گذشته های خوشبختش را ممکن می کرد. من اگر زن بودم هیچ وقت هیچ گذشته ای را برای شوهرم تعریف نمی کردم. او وسط تختخواب دو نفره مان، زیر لوستر داشت اعتراف می کرد:

اینکه بوی گند نمی داد، خوبی اولی بود و مهم تر اینکه اولی بود. خب بالاخره یکی باید از يك جا شروع می کرد دیگر، از يك جا، از يك خانه! بی مقدمه رفت سر اصل مطلب و هیچ نپرسید می خواهی یا نمی خواهی؟ اصلا فرقتش هم همین بود که اصرار نداشت روی چیزی پافشاری کند. دومی در سه روز اتفاق افتاد. سه وعده ی خشك و خالی خودش قبول نداشت، مقدمه چینی اش خشکتر از اصل مطلبش بود. حتی دستهايش هم بد جوری دست و پا می زدند. نپرسید می خواهی یا نه؟ می دانست می خواهم مطمئن نبود که پشیمان هستم، اما نپرسید. هیچ وقت هم نفهمید با اینکه نه اولی بوده نه آخری، اما همیشه تك بود و رد هم نمی شد. خودش را هم نکشت که رد شود. قبل از اینکه خسته شود، سردش شد و همه چیز را تمام کرد.

سومی خیلی دیر شروع کرد و آبکی. آبدار نه، آبکی. اینها از نظر من با هم فرق دارند. آبدار یعنی خشك نبود. باید بودی و باشه گفتنش را می شنیدی. نباید هیچ چیز بین دو نفر باشد. هیچ چیز! خب من هم رفته بودم که هیچ چیز بین ما نباشد، بتوانم و سعی کنم دوست داشته باشم. یعنی همه چیز بدون پرده باشد؟ آره، باید بتوانی، باشه؟ می ترسید و دست به عصا راه می رفت. محافظه کار نبود. مثل شلاق روی دیوار شروع کرد و می خواست که به خاطر او بخوام. به خاطر من یعنی به خاطر خودت. اینها را او به من می گفت و مثل رگبار بهاری هم تمام کرد. این يك راه دیگر بود. ربط اینها درست مثل رابطه ای ست که نمی دانی چیه؟ و فکر هم نمی کنی که لازم باشد که بدانی. يك چیزی که مثل هیچ کس نبود.

چیز مثل هیچ کس؟ نمی دانم منظور زخم از چیز مثل هیچ کس یعنی چه؟ این چه مقایسه ی مسخره

ایست؟ خب معلومه، يك همچین آدمی را با چه جور حرفهائی می شود خام کرد دیگه. زخم يك آدم ساده لوح است. من اگر زن بودم، مطمئنم که هیچ وقت با يك همچین جمله های احمقانه ای گول نمی خوردم. چیز مثل هیچ کس! او هیچ وقت به زبان فکر نمی کند. هیچ وقت راجع به حرفهائی که می زند، فکر نمی کند. اصلا متوجه نیست که کلمات چه نقش و کاربردی در جمله دارند.

نمی داند نقش کلمه چقدر مهم و آغاز کننده است. هیچ چیز راجع به شش جز تشکیل دهنده ی ارتباط نمی داند. گوینده، مخاطب و مجرای ارتباطی برایش فرقی با رمز، پیام و موضوع ندارد.

زخم هیچ درکی از معنی، مفهوم و منظور هیچ متنی ندارد. او راجع به نقشهای شش گانه ی زبان به اندازه کاربرد حروف ربط و اضافه بی اطلاع است. برایش مهم نیست راجع به نحوه ی استفاده از کلمات فکر کند و آنها را درست استفاده کند. همیشه با این بی مبالائی که نسبت به زبان تنها امر مقدس زندگی من دارد، زجرم می دهد.

شوهرم و سواس احمقانه ای نسبت به زبان دارد. انگار پاسدار قسم خورده ی زبان است و فقط خودش است که توانایی و لیاقت استفاده از زبان را دارد. او فقط ادعای درک و فهم زبان را دارد. او از نقشهای شش گانه ی زبان فقط از نقشهای عاطفی و ارجاعی سر در می آورد. نقشهایی که بیشتر جهت گیری پیام به سوی گوینده یا موضوع پیام است. او تخصصش

حدیث نفس است. هیچ بویی از گوش کردن و گفتگوی دو نفره نبرده است. او صرفا يك آدم بیان گراست، و تمام نگرشش به دنیا توصیفی است. در تمام دیالوگ های مونولوگ و ارش از جملات اخباری استفاده می کند. به خاطر همین درستی و نادرستی گفته هایش از طریق محیط امکان پذیر است. شوهرم هیچ وقت نمی تواند خودش را پنهان کند. او وقتی در توصیف خودش می گوید: من آدم ناچاری هستم! حدیث نفسی را بیان می کند که خیلی روشن و واضح از رفتار و اعمالش، از افکار و عقایدش، از وسواس های همیشگی و ناتوانی هایش می شود به ناچار بودنش پی برد. شوهرم قدرت این را ندارد که وارد نقشهای همدلی و ترغیبی بشود. او با خودخواهی موروئی که دارد، نمی تواند جهت گیری پیامش را به سمت مخاطب هدایت کند. هیچ وقت حتی در هدیان ها و حدیث نفس گویی هایش هم نتوانست با من ارتباط برقرار کند.

زخم ظرفیت نقش های فرازبانی را ندارد. من هم به خاطر این بی مخاطبی ام از نقش های ادبی و قابلیت آفرینش و زیبایی آفرینی تنها به این رسیدم که خودم را خالق تمام آثار ادبی دنیا بدانم. خالقی که يك شاهکار را آفریده و حالا نمی تواند برگردد و به پشت سر حتی نیم نگاهی

بیاندازد. من از همه ی تاریخ پشت سرم گذشتم. زخم هنوز وسط تختخواب دو نفره دارد اعتراف می کند:

سومی سعی نمی کرد، خودش را به کوچه ی علی چپ بزند. هیچ هم نمی دانست، آنکسی که نمی خواهد بزند، می خورد. يك طوری که نمی فهمد دیوار است یا درخت یا تیر چراغ برق. خودم هم نفهمیدم چپ کردم در همان پس کوچه ی بن بست. از هر سه تا کوچه، تنها راه فرار میان بری بود که می رسید به آخرین راه، که تنها راه بود. سومی يك جور دیگر بود. يك بن بست دیگر می گفت: اگر پرده ها نباشند، بهتر می بینی. به خاطر همین بود که فقط خودش می دید. با چشمهایش، فقط با آنها می دید. بدون چشمهایش کور بود. می خواستم بدانم کجای راه هستم؟ کجای کار؟ وقتی پرسید پشیمونی؟ فقط دوست داشت بداند. فقط به خاطر همین پرسید. از پشیمان نبودم هم تعجبی نکرد. حتما مثل همه ی دفعه های پیش. این یعنی بن بست است که می خندد و باز می کند. اولی، دومی و آخری چه فرقی می کرد؟ همه یکی بودند، همه يك کوچه، يك پس کوچه و يك بن بست از بزرگراهی که هر کس ممکن بود، داخلش بیچد. هر کسی غیر از من. و من فهمیدم که فرق دارد. آخرین نفری که بداند اولی نبوده، خب این یعنی تفاوت! همین یعنی امکان يك شروع دیگر. همین بود که باعث می شد بچرخم و نایستم!

آره حالا می توانستم مطمئن داد بزنم که همه يك جور نیستند و هر چیز دیگری که بخواهم، یا هر جایی درست مثل همان جائی است که هیچ وقت از آنجا رد نشدم. می بینی، اینها را بدون اینکه ساعت شش صبحها را قدم بزنم، فهمیدم. اما من تصمیم ندارم، چیزی را فریاد بزنم. من آدم درونگرایی هستم.

اما من مجبور ش کردم همه ی اینها را برایم بگویند. نمی دانم چرا نتوانستم در اتاق بمانم، حرفهایش هیچ تاثیری روی من نداشت. فقط به خاطر اینکه جریحه دار شدن بی ربط غرورم را نشان بدهم از پیشش بلند شدم و به اتاق بغلی رفتم.

اتاق نیمه تاریکی که يك کاناپه وسطش قرار داشت. و من همیشه در آن به این فکرها و تخیلات که در نیمه ی تاریک ذهنم روی اعصابم رژه می رفت، می رسیدم. به در و دیوار این اتاق که همیشه آرام می دهد، نگاه می کنم. احساس می کنم مغزم در حال انفجار است. می ترسم مغزم بترکد و هر تیکه اش بپاشد روی نقطه نقطه ی این دیوارها. این فکر که کورتکس مغزم کجا بیفتد، هیچ طوری از ذهنم دور نمی شود. چشمهایم درد می کند. بیشتر از این نمی توانم این فصل را ادامه بدهم. انگشتهایم قدرت تایپ کردن ندارند. همیشه پانیز برای من دردناکترین فصلهاست.

در این فصل همیشه فکرهای ناجور، بیشتر از فصلهای دیگر به سرم می زند. فکر رفتن، پشت سر گذاشتن همه چیز، شروع يك موقعیت دیگر و خط زدن وضعیت های قبلی. سفر به شمال و

غرق شدن در فکر دریا! اما من ضعیف تر از آن هستم که به فکر خلاص کردن خودم باشم. من همان قدر که از زندگی کردن می ترسم از کشتن خودم وحشت دارم. نمی دانم چرا آینقدر تکرار می کنم آدم ناچاری هستم؟ باید تلاش کنم این فصل را بگذرانم.

نمی دانم، داشتم به چی فکر می کردم که این فکرها شروع به گذشتن از ذهنم کرد. دست به صورتم کشیدم، نمی خواستم باور کنم دارد مجاله می شود. آینه صورت نخراشیده، چشمهای خسته و موهای به هم ریخته ام را طوری با کش و قوس اغراق آمیزی تحویل می داد که از تحویل گرفتنش چشمهایم داشت سیاهی می رفت.

داشتم به این فکر می کردم که رفتن یک جور تمام شدن است که دیدم دارم می روم.

هرجایی می توانست آن جایی باشد که من در فکرم تصمیم گرفتم بروم. اما ساحل دریا جایی بود که من به همه جا ترجیحش دادم. باید خیلی سخت باشد در این فصل با این قصد دریا را انتخاب کنم یا دریا من را انتخاب کند.

جاده با سرعت از زیر چرخهای ماشین رد می شد و عکسهای اطراف خودشان را کنار می کشیدند که من به آنجا برسم.

هیچ وقت نتوانستم به تمام کردن از نوع دیگری فکر نکنم و آخر به این نتیجه نرسم که این راه از همه بهتره (حالا نه باشکوه). من حق داشتم نوع رفتنم را انتخاب کنم و عاشقش شوم. بوی گند دنیا از پنجره با شدت تو نوقم می زدو داشت گرم می کرد. اما نمی خواستم شیشه را بالا بکشم. وسط راه رفتن بودم. هیچ نشانه ای از زندگی و آدمها و شهر نبود که یادم افتاد چند شاخه گلی را که برای مراسم خودم لازم داشتم از یاد بردم. چند شاخه رز زرد و سفید! باعث شد دوباره از اتاقم و روبروی آینه سر در بیاورم و به فکرهای خود و تصمیم بخندم.

انگار ترسیده بودم، از تنهایی، از غرق شدن از... نمی دانم، از چی؟! اما الان شک ندارم از هیچ کدام اینها نبود. بیشتر از خود ترسیدن بود که می ترسیدم. سیاهی دور چشمهایم و بی حالی شان داشت دلم را به رحم می آورد. حال داشتم از این حالت ترحم به هم می خورد. نمی خواستم در این لحظه های با شکوه (!) که بالاخره توانسته بودم تصمیم بگیرم چیزی از جلوی آینه جلوم را بگیرد. نه هیچ چیز نمی توانست، حتی چشمهایی که انگار نمی خواست از دیدن ام دل بکند.

باران قطره قطره روی شیشه می چکید، اما نمی خواستم این سکوت و رخوت را با رقص مبتذل برف پاک کن بشکنم، هر تغییری می توانست تغییرم بدهد. من هم این را نمی خواستم. من هیچ چیز نمی خواستم.

دسته گل رزها روی صندلی کنار پهن شده بودند و داشتند سع می کردند در حافظه ی گیاهی شان خود را برای مراسم من آماده کنند. اما از اینکه فقط در نقطه دیدشان داشبورده سیاه را داشتند

کم کم داشتند می مردند، اما من بدجوری زنده تر از هر موقع دیگری پایم روی پدال گاز بود و به سمت بالای نقشه پیش می رفتم.

دلم واسه خداحافظی با خودم لک می زد.

غروب بود که رسیدم. دریا انگار بو برده بود و مثل گرگ گرسنه که از بوی شکار همه ی تنش کش میاد وحشی شده بود، بالا و پائین می شد، سیاه و کبود می شد، مثل یک حجم ژله ای کثیف تکان می خورد، اما به هیچ وجه وسوسه ام نمی کرد که شروع کنم. نه حتینمی توانست بترساندم. شاید همین ترس می توانست جو گیرم کند و تحریک بشوم. برای پریدن در آغوش وحشی اش و تسلیم شدن در بسترش هنوز خیلی زود بودم. همانطور که نگاهش می کردم تمام اغواگری که در بدنش داشت را عرضه می کرد. به این فکر می کردم دریا چه چیزی از برف پاک کن ماشین دارد که نمی تواند تغییرم بدهد یا تکانم بدهد و از رخوت و سکون پشیمانی از خود کشی نجاتم بدهد.

برف پاک کن با رقص مکانیکی و ناموزونش و بدون هیچ تنوعی در حرکاتش روی من تاثیر بیشتری داشت تا این دریای شمالی که در مقابلم پهن شده بود و آغوشش را برایم باز کرده بود و بدن من را برای بسترش می طلبید.

تنهاکاری که آن حس توانست باهام بکنه این بود که در نمادین ترین حرکت رمانتیک زندگی ام گلهای پلاسیده را برای هدیه به خودم و یابه عنوان چیزی از خودم روی تن دریا بریزم.

باید بر می گشتم. تهران منتظر بود که فردا با تولد من شروع بشود. احمقانه بود جلسه ی شعرخانی فردا را از دست بدهم هرچند به همیشگی بودن این روزها زیاد مطمئن نیستم. اما نمی توانم به خاطر یک "یک شنبه" و تهران را تعطیل کنم. می توانستم؟

اجرای پنجم

خیلی سخت است ، به این زن حالی کنم که من مشغول نوشتن يك رمان هستم. اما نه انگیزه ی درد آلودی دارم و نه يك حس تب آلود! تا حالا هم چهار فصل را بیخود کش دادم و به هیچ جا هم نرسیدم. او هیچ کمکی نمی تواند برای این مشغولیت من بکند. وقتی یکبار از اینکه در زندگی نوشتاری من هیچ نقشی ندارد، عصبانی شده بود گفت: نوشتن رمان که فقط این نیست، یا شاید هم رمان که فقط این نیست. اما منظورش را از این مشخص نکرد. نمی دانم این چه می تواند باشد،

یا چه چیزی نمی تواند باشد.

زنم کسالت بار ترین لحظه های زندگی اش را کنار من می گذراند. می دانم، او بیشتر از اینکه شکنجه بشود، حوصله اش سر می رود.

به جوك هایی که با آب و تاب برایش تعریف می کنم، دیر می خندد یا اصلا نمی فهمد. علاقه ای شطرنج ندارد و این من را رنج می دهد. ترجیح می دهد با يك تاس که روی عسلی سیاه کنار تختخواب مان گذاشته و مواقع خاصی با آن ور می رود، مشغول احتمالات و تصادفات ذهن اتفاقی اش باشد. دوست ندارد کتابهایی را که بهش پیشنهاد می کنم بخواند. وقتی به اصرار من آنها را دست می گیرد، فقط کلمه به کلمه با چشم آنها را نگاه می کند و ورق می زند. ساختار متن، روایت و زمان و مکان را دست می اندازد. او مدتی است که تنها بی اش را با دست حساب می کند.

در تقویم دنبال هیچ روزی نمی گردد. خیلی سخت است. اینطوری خیلی کند می گذرد. دستهایش دیگر به درد هیچ کاری نمی خورد. نه دست خط خوبی دارد نه دستپخت قابل تعریفی نه حتی دست بزن. از پس دم دستی ترین کارهای دستی هم بر نمی آید. نه اینکه بی دست و پا باشد، نه دست های زن من دیگر به هیچ جا بند نیست. فقط مشغول خودش است. یکبار چهل و پنج دقیقه ی وقت روانکاویش را دستی دستی با يك همچین جمله های دم دستی از دست داد که: دستهایم تنها چیزهایی هستند که صادقانه با من هستند. همیشه باقی می مانند، همیشه بودند. شوهرم دست بزرگی است که در همه چیز دست دارد. این برای من دست و پا گیر است. این چه بازی های زبانی بود که زنم پیش روانکاویش اجرا می کرد؟ احساس می کنم خیلی راحتتر می توانست به جای این همه دست دست کردن همین چیزها را به خودم بگوید. به جای اینکه اینطوری دستم بیاندازد و یکی از شعرهایم را یادم بیاورد:

خودت را جای دستانم بگذار

که هیچ در جیبهایش ندارد جا

جا به جا

سوار و پیاده

قطار پیاده ها جلو جلو

از نفس افتاده

يك جفت کفش، پا به پایم پیر

من همیشه می خواستم چیزهایی را به زنم بگویم که فکر می کردم، نمی فهمد. چیزهایی را به او نشان بدهم که مطمئن بودم، نمی بیند. او را با خودم به جاهایی ببرم که گمان می کردم، نمی رود.

نمی خواستم بهش حالی کنم، من همیشه همینطور بودم، قاطعانه ناچار!

من حرفهای دیگری که بلد نبودم در گوشهای احتمال زده اش بخوانم. من صدای خوبی که نداشتم. من هیچ چیز نداشتم، هنوز هم ندارم. مثل اسب، مثل شاه، مثل درخت. این قانون بازی است. نه نمی خواهم هیچ وقت این را از او بشنوم که قانون بازی است. من همه ی لحظه ها و تصویر ها را برایش بازی کردم. تمام مهره ها و برگ ها را بازی کردم. من تمام کفش ها و رفتن ها را، همیشه و هیچ وقت، هرگز و حتما را، من حلقه های آویزان از گوشش را، صداهای پس و پشت همه چیز را بازی کردم. من قانون را بازی کردم. همه ی نقشها را از بر هستم. همه چیز را مو به مو اجرا کردم. روی صحنه و پشت صحنه را، در معرض دید و پشت

پرده را. همینطور حریص اما بی اشتها. اصلا اوچی می خواست بشنود؟ چی دوست داشت ببیند؟ از چی می خواست فرار کند؟ چرا همه ی زنگیش در مثتی بود که هیچ وقت بازش نکرد؟ اصلا من دیگرمی ترسیدم که باز کند. چرا همه ی زندگیم را پیش روانکاویش تعریف می کرد؟ به روانکاو زخم حسادت می کنم. يك روانکاو با موهای جو گندمی و قد بلند، با دستهای تمیز و انگشتان کشیده که کادیلک سیاهی هم داشته باشد، می تواند برای زنها جذاب باشد. هر چند که زنها چیزی از مدل هیچ کادیلکی سر در نیاورند. به نظر من حتی زنها تفاوت بین شورلت را با کادیلک نمی دانند. نمی دانم چرا زخم بهش نمی گفت من در جیبهایم جز خودم دنبال چیز دیگری نیستم؟ جز خودم در جیبهایم چیز دیگری پیدا نمی شود. چرا نمی گفت؟ زبانم دارد مو در می آورد. چرا نگفت من آن شعر را هیچ وقت تمام نکردم؟ نتوانستم تمام کنم.

احساسی که به زخم دارم، مثل حسی است که آدم می تواند به پرنده ای که يك شب سرد زمستانی پشت پنجره اش پیدا کرده داشته باشد. دوست دارد به خاطر لطفی که در حق پرنده کرده، آن را برای خودش نگه دارد. اما وقتی که حال پرنده خوب می شود، حوصله اش سر می رود و او را دو دستی دم پنجره می برد. چرا هیچ وقت، هیچ پرنده ای را از در پر ندادم؟

از رنگهای سیاه و سفید هم همانقدر منتفر است که دوست دارد با کلماتی مثل شب زده، باران زده و یا سرمازده صدایش کنم و او مژه هایش را تکان بدهد و مثل يك آدم هبوط زده، همه ی لحظه های حماقت بار زندگیم را که از من سر زده، با لحظات آرمانی عصر طلایی گذشته مقایسه کند و آن جمله ی مسخره ی همه ی زنها را که بدجوری بوی قورمه سبزی می دهد را تکرار کند، که آه درست مثل اوایل ازدواجمون! پنج شنبه های آن موقعها من همیشه پیراهن سفید اتو کشیده ام را می پوشیدم و او هم بساط قورمه سبزی کذایی اش را راه می انداخت. اما نمک را نمی شود بیش از حد در چیزی ریخت. حتی در گسترده گی زبان، دال هایی مثل شب دوش، شب پوش و شب... نمی تواند جایگاه و مدلولی داشته باشد.

باید به چیزهای دیگری فکر کنم. ساعت حدود چهار صبح است. هوا که روشن بشود، يك شنبه ی دیگر از راه می رسد. روشن شدن هوا با این همه تاریکی و سرما اتفاق غیر منتظره ای نیست. همیشه همینطور بوده است. شبهای سیاه یا خاکستری زیادی آمده و فکر کردم از شدت سنگینی خیال رفتن ندارد، اما همیشه درست در لحظه ای که فکر سیاهی همه جای نیمه تاریک ذهنم را گرفته، يك روز دیگر از راه رسیده است و جلوی تراوشات تیره و تار ذهنم را گرفته است. من همیشه احتیاج به مانع داشتم.

با این که ساعت یازده قرص خوردم، اما هنوز خوابم نبرده است. در رختخواب خود نتوانستم بخوابم. هوا سرد بود. رختخوابم را بردم يك اتاق دیگر و کنار بخاری پهن کردم. بدنم از جابه

جایی زیاد در رختخواب درد گرفت. چراغ مطالعه را آوردم بالای سرم و شروع به مطالعه ی کتاب نیمه کاره ای کردم که چند روز بیخود درگیرم کرده بود. چشمهایم اذیت می شد، فهمیدم به خاطر نوری است که از سمت چپ می تابید. جهت نور را عوض کردم. کتاب زندگی در پیش رو، را داشتم تمام می کردم. بلند شدم رفتم میوه آوردم و خوردم. بعد دوباره سر دم شد. رفتم دستشویی. برگشتم و خود را لای پتو پیچیدم. خوابم نبرد. دوباره مشغول مطالعه شدم. هوس کردم چند تکه شکلات بخورم. گلویم شروع به سوختن کرد. دندان خرابم تیر کشید. کمی آب خوردم، پرید در گلویم و چند تا سرفه ی خشک کردم. خوابم نمی آید. اتاق خیلی گرم و غیر قابل تحمل شده است. فکری که داشتم، من را از کتاب خواندن بیرون آورد. به این فکر افتادم که به یکی از دوستانم بگویم که خیلی وجودش برایم آزار دهنده است. همیشه بوده است. هیچ وقت دوستش نداشتم، اما بهش گفتم که دارم. همه ی این مدت تلاش کردم که دلایلی برای دوست داشتن پیدا کنم. چیزی کشف کنم که دوستش داشته باشم. نمی خواستم بدون دلیل باشد. می خواستم بگویم، بدون دلیل دوست داشتن او برای من خیلی مسخره است. با ویژگیهایی که من دارم و همه ی چیزهایی که ندارم، دلایلی وجود ندارد که این همه من را دوست داشته باشد. مدت زیادی است که دارد آزارم می دهد. طوری که نمی توانم رهاش کنم، حتی نمی توانم بگذارم رهاش کند. من آدم مشکل داری هستم، همیشه بودم. بعد به یاد یکی دیگر افتادم که اذیتش می کردم. باید خیلی سخت

تر باشم. رهاش. اما خیلی برایم سخت است که بتوانم از خودم رها بشوم. درگیر کسی نباشم. می خواهم اصلاً نباشم. بی تفاوت، سرد. این بیشتر از حالتی که الان دارم بهم کمک می کند. چند درجه بخاری را کم می کنم. خیلی گرم شده است. دلم برای هیچ کس تنگ نشده. اما فکر این که يك شماره بگیرم و کسی را بیدار کنم و درباره ی حسی که به کسی ندارم باهاش حرف بزنم، راحت نمی گذارد. تنهایی من خیلی خالیه. این را هیچ کس نمی تواند بفهمد. هیچ کس نمی تواند ببیند. من همیشه خواستم دور و اطرافم را پر کنم. از این شلوغی همیشه بیشتر از تنهایی می ترسیدم. آدمها برای من مثل خرده ریز هایی اند که بدون هیچ کاربردی دور و بر خودم جمع کردم. مثل کتابهایم، مدادها، کاغذها و گلدانم. مثل جاشمعی که بالای سرم همیشه خاموش است. تاسی که روی میز بالای سرم گذاشتم. عکسهای روی دیوار هیچ ارتباطی به من ندارند. انجیل و تئوری بنیادین شطرنج همانقدر بی دلیل روی میز بالای سرم خاکی می خورد که دیوان حافظ، شمس و ترجمه ی ترانه های مدونا کنار قرصهای خواب و صفحه ی شطرنج، ترکیب ناجوری هستند. چشمهایم سنگین شده است. غیر از این فکرها چیز دیگری از ذهنم

نمی‌گذرد. اما این فکرها و این مرور هایی که می‌کنم هیچ کمکی به من برای خوابیدن نمی‌کند. ای کاش می‌توانستم يك سوژه یا يك ایده برای نوشتن رمانم پیدا کنم. حتی يك حادثه ی خیابانی هم می‌تواند مفید باشد. ای کاش منم يك آدم معمولی بودم مثل بقیه آدمها بدون این دغدغه ها .

چرا الان من نباید مثل بقیه اعضای خانوادم بدون هیچ کدام از این فکرها در رختخواب گرم خودم خواب باشم؟ چرا من مثل بقیه نباید به فکر نان ، آب، خوردن و خوابیدن و... باشم؟ چرا باید چراغ این اتاق تا این موقع روشن باشد؟ من يك آدم ناچار هستم که ساعت چهار و سی دقیقه ی صبح دارم در مورد نوشتن يك رمان فکر می‌کنم. صدای پا از بیرون از پنجره به گوش می‌رسد صدای دویدن دو نفر. برایم جالب شده که ببینم صدا از کجاست. پنجره که باز می‌شود هوای سرد انگار در پهناوری فضای دنیای بیرون از اتاق من جای دیگری پیدا نمی‌کند که با تمام سوز هجوم می‌آورد به این اتاق سرد. در خیابان زیر پنجره ی اتاق من دو نفر با هم گلاویز هستند یکی از آن دو نفر آن یکی را هل می‌دهد به سمت جوب آب. مرد از پشت، سرش با جدول جوب برخورد می‌کند و آخ بلندی می‌کشد، مرد مهاجم فرار می‌کند و مرد بیهوش می‌شود. از شوکی که بهم دست داده سریع پنجره را می‌بندم. باز پنجره را باز می‌کنم همه چیز واقعا اتفاق افتاده است. به سمت تلفن می‌روم و شماره پلیس را می‌گیرم و جریان را تعریف می‌کنم و آدرس می‌دهم. بعد زنگ می‌زنم به اورژانس. با اضطراب در طول اتاق قدم می‌زنم البته اضطراب درست نیست . من چرا باید اضطراب داشته باشم؟ بیشتر هیجان زده ام . و این حادثه خیلی برایم جالبه . پیش خودم فکر می‌کنم خیلی دراماتیک می‌شد، این مرد مجروح زیر پنجره، همان پسری باشد که چند تا کوچه پایینتر از خانه ی ما زندگی می‌کند و چند وقتی است که عاشق من است. چند دقیقه نمی‌گذرد که صدای آژیر پلیس به گوش می‌رسد. کاپشن می‌پوشم و می‌روم جلوی در. بالاخره من به عنوان شاهد مهره ی کلیدی و مهمی محسوب می‌شوم. حتی فراموش کردم که این اتفاقات را به خانوادم بگویم الان که من را در حال خارج شدن از خانه ببینند حتما از تعجب شاخ در می‌آورند که دخترشان این موقع شب دارد کدام گوری می‌رود؟ پلیس از من می‌خواهد همه چیزهایی را که دیدم کامل و دقیق توضیح بدهم. من هم با تمام جزئیات و کمی اغراق توضیح می‌دهم. مامور پلیس سرش پا بین است و دارد یادداشت می‌کند. بعد از توضیحاتم انگار به يك مسئله ی مهمتر از این قتل و انگیزه ها و قاتل فکر کند. سرش را تکان می‌دهد و با نگاه مشکوکی از من می‌خواهد که بگویم کی هستم و این موقع شب چرا بیدار بودم و مشغول به چه کاری بودم با کی زندگی می‌کنم، قاتل یا مقتول را می‌شناسم و.... من؟ خب؟ آقای پلیس راستش سؤال شما بی‌دلیله، و هیچ کمکی به گره‌گشایی این ماجرا نمی‌کند. اما من جواب می‌دهم راستش من يك نویسنده هستم که مشغول فکر کردن راجع به نوشتن يك رمان بودم و تا این موقع

از شب یعنی دم صبح هم داشتم می نوشتم البته نمی توانم این ادعا را ثابت کنم چون من هر شب هر چی که می نویسم پاره می کنم و در سطل زباله می ریزم. درسته، خودم هم می دانم که پاره کردن نوشته ها کار احمقانه ای است. درسته این را هم می دانم که خیلی از شاهکار های نویسنده های بزرگ از چرك نویس ها و یادداشتهای روزانه شان خلق شده است. اما من نمی دانم چرا درگیر این وسواس هستم که حتما باید شاهکارم بدون دستکاری و رونویسی های مکرر به وجود بیاید، من فکر می کنم باید يك اتفاق خارق العاده بیفتد. يك چیزی شبیه معجزه یا الهام. آره می دانم برخوردارم با اثر خیلی کلاسیکه. اما چاره ای ندارم. من آدم ناچاری هستم؟

صدای ازیر پلیس دور شد و با احساس سرما به خانه برگشتم.

شاید خیلی ایده ها و طرح های دیگری هم در نیمه ی تاریک ذهنم وجود داشته باشد که من همه ی آنها را به خاطر خستگی و دست و پنجه نرم کرد با خواب از دست می دهم. چشمهایم کم کم دارد سنگین می شود. تعطیلات آخر هفته هم تمام شد و کار مفیدی انجام ندادم. انگار کار مفیدی هم می شود انجام داد؟ من فقط باید بخوابم، هوا سرد است.

اجرای در گذشته ای از علی سطوتی قلعه !

صدای زنگ تلفن از خواب بیدارم کرد. وقتی از خواب بیدار شدم، یادم افتاد در این فصل زخم من را گذاشته و رفته و من تنها ماندم. او رفته و من دارم در خودم زندگی می کنم. اتاقم مثل توالی پر از پشه شکاری سه گوش شده است و تنبلی روی همه ی اشیا و همه جای خانه پهن شده است. یکی از دوستانم پشت خط بود، که خیلی با هم صمیمی بودیم، اما هرچقدر فکر کردم یادم نیامد اسمش چی بود. خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم. او بدون اینکه چیز زیادی از زندگی ام برایش گفته باشم، خیلی چیزها راجع به زندگی من می دانست:

- فصل خوبی نیست، نه؟ هوا به اندازه ی کافی سرد است. شبهایی که خانه هستم، فقط در این اتاق سرد خوابم می برد. سرد مثل يك قبر به اندازه ی يك چمدان سیاه. زخم در این فصل گذاشته و رفته. بدون چمدان و چتر!

- شنیدم در يك شهر دور، نویسنده شده است.

- یه طور بدی چند روزی است که به او فکر می کنم، مثل يك جور حس نوشتن.

- یا يك وسواس یا خوره ی خلق، درسته؟

- نمی دانم، شاید.

- شنیدم، برای يك شرکت تبلیغاتی هم گاهی کار می کند.

- من ترجیح می دادم مانکن بشود. اما دستهایش بدجوری از کار افتادند.

- شاید. احتمالاً می خواهد جای يك حلقه ی نامزدی را که از فرط بی پولی چند ساینز کوچک

گرفته شده را پنهان کند. آن زمانها مرسوم بود که موهایشان را بفروشند.

- و يك کار احمقانه ی دیگر

- چی؟

- مواقعی که می رود پیش روانکاو، دنبالش می روم و از سوراخ قفل در ، حرفهایش را گوش

می کنم.

- شاید روانکاوش نظرات بدی داشته باشد، وقتی اصرار می کند درباره ی بچه گی اش و عموی دیوانه اش بیشتر بداند. شاید هملت را بیشتر بشود به جغد تبدیل کرد.

- یه عموی کور؟ یا عمویی که خودش را به کوری زده؟

- نه، این فقط يك عکس است که از سالهای دور، باقی مانده است.

- و مثل يك عکس دور است.

در آن عکس زخم داشت لودگی می کرد و ادای پیرمرد گدا را درمی آورد. دیگر زخم نبود. ریشهای زبر صورتش مثل يك کوسه ی پر پشت داشت مو به تنم سیخ می کرد.

دندان خرابم دوباره دارد تیر می کشد. بدجوری لای عکسها گیر کردم. همه چیز دارد روی من تاثیر می گذارد و من خشکم زده.

نمی توانم نگویم، دوستی که خیلی روی من اثر گذاشته، همیشه خودش را زده به نفهمی، که من را نفهمد. من برای فهمیدن خیلی سخت نبودم، اما هیچ وقت نخواست. مثل تمام کتابهایی که خودش خوانده و به من پیشنهاد کرده که بخوانم، من را خوانده. من نمی ترسم از اینکه اعتراف کنم او من را خوانده است. او تنها کسی است که من را قبل از نوشتن خوانده است. اما هیچ وقت نتوانسته من را بفهمد. انگار دوستم وقتی که من داشتم فکر می کردم که اسمش را به یاد بیاورم. تلفن را قطع کرده و گوش از خواندن من برداشته.

او همیشه قبل از من بود.

لابه لای عکسها، یکی از دوستانم، من را یاد گذشته انداخت. در عکس زل زده بود به چشم دوربین، البته اگر لنز دوربین را بشود به چشم تشبیه کرد و داشت من را نگاه می کرد. او در زمان عکس نوزده سال داشت. می توانست همانطور که به پشت آمده بود تو، برگردد و انگار نه انگار که هیچ وقت اینجا بوده یا يك همچین جایی را حتی در خواب دیده است.

می توانست بدون اینکه سرش را به هیچ طرفی بچرخاند، زل بزند و بدون پلك زدن به جایی خیره بشود، که حتی اگر چشمهای تو هم بود، نمی توانستی با اطمینان بگویی که به چشمهای من زل زده است.

می توانست همانطور که دستهای نوزده ساله اش را از کت سیاهی که مال خودش نبود، درمی آورد. کت را هم روی جالباسی بیاندازد. به آینه، به صورت شل و وارفته ی داخل آن نگاه کند و پیش خود بگوید: یعنی این منم که بزرگ شدم؟

حتی می توانست موهای لخت سیاهش را که رو صورتش ریخته بود را کنار بزند و پاهای بزرگش را دنبال خود بکشد و يك طوری دستهایش را در جیب گم کند که همه تایید کنند که بزرگ شده.

می توانست همینطور که داشت خودش را از روز تولدش جلو می کشید و از همه ی آن چیزهایی که خیال نداشتند بگذارند فکر کند بزرگ شده، دور می کرد، يك جایی گیر کند. مثلا روبروی يك جفت چشم رنگی که مژه های سیاه و افتاده ی آن، خمارترین چشمهای این دور و اطراف بود، زیر ابروهای کمانی که فقط برای همان صورت می توانست کار شده باشد. با همان لبهای نازك که موقع حرف زدن یا سکوت، فرقی نمی کرد به هر حال همیشه می لرزید. می گفت طپش قلب دارم.

- کجایی پسر؟

- دیروز تولدم بود، شهریور!

می توانست يك جوری به سیگار پك بزند که هیچ کس نفهمد که این دودها را از کجایش بیرون می دهد.

- خاموش کن! کوچکتر از آن هستی که وقتش شده باشد.

اما سیگار را نیانداخت زیر پایش و حتی آن را لگد هم نکرد. پك می زد و پشت دودی که از لای لبهای افتاده اش بیرون می زد. طوری بزرگ می شد که دیگر هیچ طوری نمی شد، جایی جاش داد و جلوی بزرگ شدنش را گرفت.

می توانست فکر هر کت و شلوار و سبیلی را از سرش باز کند و بی خیال همه آن چیزهایی که در قلبش تاپ تاپ می کرد، آب دهانش را قورت بدهد و تف نکند زیر پایش و از رویش بی تفاوت رد نشود.

می توانست حتی اگر شب نباشد و هیچ کس هم فکر نکرده باشد که بخوابد، دراز بکشد وسط اتاق دست راستش را بگذارد روی پیشانی و لای انگشتش سیگاری روشن باشد، ببرد تو دهنش و همانطور که پك می زند چشمهایش را از سقف نکند. آنجا روی سقف، لابه لای تصاویر دور و مبهم، یاد دو تا چشم رنگی زیر ابروهای پیوندی صورتی بیفتد که همیشه دلواپس بود و همیشه دیر می رسید. صدایش را می توانم به یاد بیاورم که می گفت:

- هل می شوم و صدایم می لرزه.

و وقتی چشمهایش از خیره شدن به نقطه های دور سقف به سوزش افتاد، آنها را ببندد و چند قطره اشکی را که سر می خورد می رود در گوشش، حرصش را در بیاورد که:

- نمی خواهم به خاطر چیزی که به دست نیآوردم گریه کنم! چه فرقی می کند من شروع کرده باشم یا تو؟ حتی مهم هم نیست که آن کسی که تمام می کند و می رود تو باشی.

می توانست، بدون اینکه صدایش بلرزد و هول شود آرزو کند عاشق تو فقط خودش باشد.

آرزو کند عاشق چشمهای رنگی تو فقط چشمهای سیاه خودش باشد.

آرزو کند تنها آرزوی تو باشد. همیشه آن کسی که شروع نکرده راحتتر می تواند برود، حتی اگر تقصیر خودش باشد. تقصیر بی گناهی اش، تقصیر...

- تو نمی دانی چه وضعی در خانه دارد، حق دارد از هر جایی سر در بیاورد اما تا حالا از هیچ جا سر در نیاورده است.

می توانست خیلی سخت از چیزهایی که داشته دل بکند، حتی آن چیزهایی که نداشته. نه خاطره ها، فقط احساساتم را جریحه دار می کند. آن چیزهایی که گذشته و رفته، دیگر بر نمی گردد. خب برنگردد به درك!

امروز هوس کردم نیمرو با کره بخورم. یاد یکی دیگر از دوستانم افتادم. او وقتی که در فرانسه بود همیشه عادت داشت نیمرویش را با کره بخورد. نمی دانم چرا با آن بیگانه ی لعنتی خودم را خیلی آشنا و رفیق احساس می کنم. فرانسه حتما باید جای سردی باشد.

چه اصراری من را وادار به نوشتن می کند؟ نمی دانم چطوری ادامه اش بدهم؟ چرا باید ادامه بدهم؟ خیلی چیزها وجود دارد که باید نوشته بشود. از خیلی جاها می شود برای نوشتن كمك گرفت. خیلی چیزهایی را که خوانده بودم به یاد آوردم. خیلی جاها را مرور کردم. به یاد خیلی ها افتادم. اما بالاخره يك زمانی می رسد که همه چیز ته نشین می شود. ته می کشد. دست آدم بالاخره به ته خیلی چیزها می رسد. بهر حال يك روز دوباره همه چیز پر می شود، از هر جایی که فکرش را بکنی. شاید خیلی وقت پیش از خانه ی خواهرت که پیشش زندگی می کنی يك چیزهایی را کش بروی، بیایند و ببینند يك چیزهایی ته کشیده و هیچ وقت هم نفهمند چه کسی بهشون دستبرد زده. اما حالا که یکی پیدا می شود و با پولهایش از تو حمایت می کند. به این احساس می رسی که دوباره دوست داری به خاطر يك دزد دست به دزدی بزنی. تلاش يك نویسنده برای نوشتن هم همینطور است. دست به هر کاری میزند و به تخیلاتش اجازه می دهد به هر جایی برود تا يك چیزی برای خلق گیر بیاورد. هیچ محدودیت اخلاقی و اجتماعی هم ندارد. همینطور محدودیت مکانی و زمانی. به هر حال همه يك چیزهایی را کش رفتند تا بزرگ شدند. زخم قبل از رفتن داشت يك چیزی را برای من کشفافت می کرد. زنها از مردهای چهار شانه و قد بلند خوششان می آید.

همیشه زن آدم می تواند بگذارد و برود و می تواند بماند و کشش بدهد. می تواند ازت بگذرد. می تواند در عکس کیف جیبی ام باشد. می تواند مجبورم کند دوستش داشته باشم. می تواند زندگی مان

را ترك کند و برود و زندگی ام را ببرد و زندگی خودش را دنبال کند. می تواند نفهمد که همه ی اینها آن نقشی است که من می خواهم برایش بازی کنم. می تواند نفهمد من این نقشی که بازی

می کنم نیستم. خانه ام پر چتر است و زخم رفته است. آدمها با نوشتن می توانند خودشان را بیرون بریزند. کسانی که نمی نویسند چطور تخلیه می شوند؟ تخلیه شدن اول مثل غلطهای املائی است که در ذهن مرحله به مرحله به سمت تصحیح شدن می رود.

غلطهای املائی من از زمان ورود به مدرسه ابتدا غلط بینی بعد غلط خوانی و غلط کاری هایی از محیطم بود. هر چیزی را که اشتباه می شنیدم یا می دیدم، اشتباه می نوشتم. همیشه کلمه ی خواهر و خانواده املا را برای من مشکل می کرد. با تصویری که از خواهر در دنیای بیرون از دوره ابتدایی داشتم او را از يك خانواده می دانستم. نمی توانستم قبول کنم که خانواده اینطوری نوشته نشود. به خاطر این اشتباه نوشتاری فامیلی که از دنیای کاذب و ابتدایی ذهنم تراوش می کرد، نمی توانستم خواهر را خاهر تلفظ نکنم. یا کلمه ها و چیزهای دیگری که الان یادم نیست، چقدر زجرم داده بودند. یا کلمه های مشدد که حالم را از هر تکیه و استرسی بهم می زد. بعد زمانی رسید که من کتابهای طالع بینی و رمان های عاشقانه ی مبتذل مصرف می کردم. بعد از مصرفهای بی رویه ای که داشتم به هرزنگاری و هرزکاری هایی منجر شدم که نهایتا من را به هرزنویسی سوق داد. شاید از همان موقعها بود که با خود تصمیم گرفتم، آدم بزرگی بشوم و الان که آینده ی آن موقعها است، مصرفم بالا رفته و می نویسم.

حتی زن آدم می تواند با رفتنش فکر و ذهن را تا جایی بهم بریزد که پاراگرافهای بی ارتباطی را پشت سر هم ردیف کنم و هیچ چیزی من را از این چند تکه نویسی نترساند.

و دغدغه ی نوشتن و در عین حال ناتوانی از نوشتن، مجبورم کند که دست به هر کاری برای نوشتن بزنم. اگر موقع نوشتن به مخاطب فکر کنم؟ چطوری می توانم به خودم اجازه بدهم که به کسی که این لطف را در حق من کرده و من را از بی مخاطبی خودم رها کرده دروغ بگویم. البته دروغ گفتن نه، نگفتن حقایق شاید بهتر باشد. کسی که خواندن رمان من را انتخاب کرده، این حق را دارد که از کارهایی که من برای نوشتن انجام دادم، مطلع بشود. من این حق را بهش

می دهم. اصلا من چطور می توانم اقرار نکنم؟ من همیشه خودم را زیر هشت تصویر می کنم. همیشه تحت تعقیب. همیشه مشکوک برای گناهی که نمی دانم مرتکب شدم یا نه؟ زخم رفته و من نمی دانم حال چطوره؟ بده؟ خوبه؟ چرا من نتوانستم مانع رفتن زخم بشوم؟ دیگر نمی دانم برای وقت گذرانی یاد چه کسی باید بیفتم؟ مدتی ست دارم در خودم زندگی می کنم. من آدم ناچاری هستم!

اجرای پیش نهایی

نمی دانم از تعقیب و گریز در گذشته دنبال چی هستم؟ (باز شروع يك فصل دیگر با نمی دانم)

برای چه دارم آن چیزهایی را که گذشته، باز جلوی چشم زنده می کنم. من برای شناخت خود رفته بودم بیرون، اما نتوانستم به چیزی برسم. گم شدن شباهت زیادی به زیر چتر قدم زدن دارد. مثل اینکه زیر فلشی که به سمتی که می خواهی بروی، بایستی وندانی باید کدام سمت بروی؟ جهت فلش را نبینی. فلش برای اینکه به من سمت را نشان بدهد، تغییر جهت داد و چتر را بستم چند قطره آب از چتر در حال بسته شدن ریخت و شلوارم را لکه دار کرد. و تبدیل به عصا شد. مثل کرابات آویزان از گردنم، در دستهای خسته ام تلو تلو می خورد. نمی دانستم با این چتر بسته که مثل عصا در دستهایم تلو تلو می خورد، چیکار باید می کردم؟ باید خودم را از آن حلق آویز می کردم؟

داشتم لابه لای تصاویر و اشیا له می شدم. کرابات می توانست، خیلی راحت به هر چیز دیگری تبدیل بشود. و نفس کشیدن را برایم خفه کند. گره بخورد دور گردنم، بازبشود بیفتد زیر پاهایم و من از دیدن يك لنگه کفش پاشنه بلند زنانه تعجب کنم. به دور و اطرافم با ترس نگاه کنم و آن را از زمین بردارم و اینبار ترسم بر خلاف همیشه، فقط تا موقعی که کفش را بالا بیاورم ادامه دارد. با آرمش در جیبهایم که از قبل می دانم درونش چه چیزهایی دارم و از داشتن چه چیزهایی در جیب خودم محروم هستم، دنبال کبریت برای روشن کردن پیپم بگردم. موقع پک زدن آن را بالا بگیرم و تبدیل بشوم به مجسمه ی فلش به دست. فلشی که به سمت بالا نشانه رفته. من هر

موقع که باید کار بخصوصی انجام بدهم به چیزهای دیگری فکر می‌کنم و در نهایت به کار دیگری ختم می‌شوم. به طور کلی آدم منحرفی هستم.

در کلاس نقاشی می‌نوشتم، موقع نوشتن طرح می‌زدم، سر کلاس فیلمنامه نویسی طرح کاریکاتور هم‌کلاسیها و استاد چاق کلاس را در حاشیه‌ی جزوه ام می‌زدم. موقع فکر کردن راه می‌رفتم، موقع راه رفتن آسمان را نگاه می‌کردم و سوت می‌زدم. موقع تمرین سوت زدن می‌رفتم دوش می‌گرفتم، و همیشه بعد از دوش چای می‌خورم. هنوز هم این کارها را انجام می‌دهم. موقع چای خوردن یاد یک تابلو از یک نقاش ناشناس می‌افتم که کارهایش مجموعه‌ای از طرحهایی است که از نقاش‌های معروف در ذهنش ته نشین شدند و با ذهنیت آنها درگیری داشته. دلم می‌خواست یک نقاش بودم و می‌توانستم در کار این نقاش دست ببرم. ترجیح می‌دادم پرچم را پایین بکشم تا درباره‌ی مالکیت روی یک نقطه اصرار کنم. می‌خواستم دست ببرم در نقشه و خطها را از دور اسمها پاک کنم.

نمی‌خواستم خیال کنم آنها دارند کره را با این سرعت می‌چرخانند که من ناپدید بشوم مثل دریاها کوهها کشورها و بقیه‌ی عوارض طبیعی روی آن که با هم قاطی می‌شوند و بعد هم ناپدید.

نمی‌توانم به خودم بقبولانم که فقط چون عاشق چهره‌ی معلم طراحی شدم، سر این کلاس حاضر می‌شوم و به طرحهایی که قراره زدنشان را یاد بگیرم فکر کنم. نه! هیچ وقت دلم نمی‌خواست برتره بکشم. نباید اجازه بدهم حس لعنتی که به این زن دارم من را تبدیل کند به نقاش چهره اش. صدایش در گوشم زنگ می‌زند که:

ما از خط استفاده نمی‌کنیم، از خط‌های پیوسته استفاده نمی‌کنیم و همینطور از پاک‌کن، خط‌های کار را پاک نمی‌کنیم ترمیم می‌کنیم (ترمیم خطها با خط‌های پیوسته)!

پائین کشیدن هر چیزی که چیزی را نشان بدهد فقط یک عقب نشینی محسوب نمی‌شود. وقتی قرار است بجنگیم، می‌شود قرار گذاشت از جنگیدن صرف‌نظر کرد. و به پاک کردن خطها هم فکر نکرد.

من فکر می‌کنم آنها برای اینکه مالکیت خود را نشان بدهند به حجم معتقد شدند، چون سطح نمی‌توانست برجستگیها را نشان بدهد. به حجم رسیدند و حجم را گسترش دادند (بزرگنمایی)

عمق نمایی، یکی از راههایی است که ما به نمایش دادن حجم اشیا و عمق فضایی می‌رسیم
بخشید این تعریف پرسپکتیو بود؟

نقطه‌ی گریز، نقطه‌ای که همه‌ی خطوط موازی که به عمق می‌روند به یک نقطه گرایش داشته باشند. من هم قبلا گرایشهای زیادی به همه چیز داشتم. حالا دور همه خط کشیدم و مشغول خط

زدن خود هستم. اینجا بود که هر چیزی را که می شد با هاش جنگید، بلند می کردند و موازی با هم به سمت هدف نشانه می رفتند، که نیزه اختراع شد.

دوباره وسط کلاس طراحی الهام تمرکز را بهم زد، نمی گذارد روی نقطه هایی که لازم است، متمرکز شوم و نقاش بشوم.

بنابراین آنچه که باعث خطای دید و تغییراتی در دید انسان می شود فاصله یا بعد مسافت نسبت به موضوع است. یا کسی را که ترك می کند چقدر آسان تر می توان دوست داشت! این گزاره ی بی ربط نمی دانم از کدام خیابان يك طرفه به ذهنم رسید.

مهمترین مسئله در به کارگیری قواعد این است که پرسپکتیو علمی بر اساس دید فردی مطرح می شود. و جنبه ی نسبی دارد. همچنین علاوه بر فاصله، زاویه دید هم در نمایش اجسام موثر است. مثل تصور آدمی در پیرهن سفید، یا يك پیراهن سفید در تن يك آدم!

جهان پیرامون ما سه بعدی است. اما احساس تصویر بر پایه ی سطح دو بعدی شکل می گیرد. هیچ وقت نشد به ابعاد مختلف درونم نگاهی فردی داشته باشم. همیشه برای هجوم به خود يك جمعیت بودم، حتی با کمی تردید هم می توانم بگویم مخترع نیزه من بودم.

زاویه دید انسان: وسعت دید انسان بدون اینکه سر حرکت کند شصت درجه است. حتی با زاویه صد و هشتاد درجه هم دید بازی نداشتم و بیشتر مواقع به خودم و دنیا بدبین بودم.

نمایش حجم بر روی کاغذ بر اساس ایجاد خطای باصره صورت می گیرد. یعنی در واقع تصویر برجسته و سه بعدی نیست. در نمایش برای دنیای بیرون مثل پرده ی سینما باز هستم. پرده ی سینمای اولیه، صامت و سیاه و سفید. درگیری های چند بعدی من جهانی فراتر از چشم انداز ابتدایی به من پیشنهاد کرده بود. همه ی اتفاقها را پیشنهادی از طرف يك قدرت پریمیٹیو می دانستم. قدرتی که قبل از من دستها و چشمهایم را بسته بود.

با فکرنوشتن به کلاس طراحی می رفتم و خیلی زود انرژی ام را برای نقاش شدن از دست دادم. خودم را نقاش تمام آثار دنیا می دانستم و در تجربه ی آنها برای خلق، خودم را سهیم می دانستم. گرمی دستهای تك تك نقاشان تاریخ را که بعد از هر خلق دست من را می فشردند، هنوز احساس می کنم. به اندازه ی يك ترم توانستم تمام آنها را بخوانم.

نمایش يك نوع عرضه است و ویتترین همیشه من را به یاد در معرض دید گذاشتن می اندازد. از پشت ویتترین مغازه ای که لوازم نقاشی می فروخت به این حس رسیدم که ادبیات، موسیقی و نقاشی را باید جای دیگری جمع کرد. سینما!

تصویر برایم مساله ی مهمی است. هر تصویری می تواند من را به جایی ببرد. مطمئناً تصویر با همه همین کار را می کند. مدتی است که خیلی خودم را در معرض دوربین قرار می دهم.

و تعداد زیادی عکس از خودم جمع کردم و روزی چند بار آلبوم را ورق می‌زنم انگار که خواهی به چهره ی يك نفر دقت کنی تا اسمش را که از یادت رفته پیدا کنی. من با عکس های خودم طوری برخورد می کنم که انگار می خواهم از پیش خودم بروم، یعنی با تصویرم. کم کم دارد این اتفاق می افتد، می دانم يك مدت دیگر که بگذرد دیگر چهره ی خودم را به جا نمی آورم. اطمینان دارم! از دیدن عکسهای خود لذت می برم. برایم حس متفاوتی است که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم. در گذشته همیشه از عکس و صدای خود فرار می کردم، چون عکسهای خیلی من را نشان می داد. اما حالا خودم هم عکسهایم را که نگاه می کنم خودم را به یاد نمی آورم. جایی خواندم: در آینده بی سواد فقط کسی نیست که مداد را نمی شناسد، بلکه کسی که دستگاه عکاسی را نمی شناسد هم بی سواد محسوب می شود. عکس و مداد، نوشتن و دیدن! چند نفر می بینند؟ دریافتن، تماشا کردن، مشاهده کردن، کشف کردن، تشخیص دادن، تمییز دادن،

دیدن، نگاه کردن، آزمودن، خواندن، تصور و تصویر کردن، عکسها همیشه اسناد و مدارك مهمی برای اثبات حقایق بودند و حقایق برای من همیشه دروغی بوده که تا وقتی پنهان بوده حقیقت نبوده، وقتی آشکار شده دیگر هیچ چیز نبوده، نه دروغ نه حقیقت!

زنم در جلساتش از همه چیز حرف می زد از همه ی زوایای پنهان و آشکار زندگیش، از آرزوها و رو یا هایش، از دوستها و آشناهایی که من هیچ وقت اسمشان را نشنیده بودم.

یادم می آید در یکی از جلساتش راجع به آزاده صحبت می کرد، یادم نیست دوست کدوم دوره از زندگیش بود. زنم داشت به روانکاوش می گفت: آزاده همیشه آرزو داشته مانکن یا مدل یکی از مجله های بزرگ مد دنیا بشود. همیشه یا این آرزو زندگی می کرده. اما در کشوری که او در آن زندگی می کند، این کارها مرسوم نیست و انجام و رسیدن به آن امکان ندارد. خب به هر حال در قانون هر کشوری يك محدودیت هایی وجود دارد. يك نفر آدم که نمی تواند برای رسیدن به آرزوهایش و تغییر فرهنگ جامعه اش، که از نسلی به نسل دیگر منتقل شده، کودتا کند یا دست به تظاهرات یا اعتصاب يك نفره بزند. برای يك همچین کارها و انقلاب هایی به يك جمعیت احتیاج است. به گرد هم آمدن گروه همدرد یا گروه تفاهم متقابل. در يك همچین حرکتهایی که از دامنه ی فردی و خصوصی خود به يك اشتراك متقابل می رسند، معضلات زیادی به وجود می آید. معضلاتی از قبیل رهبری گروه و انتخاب گروه مرجع. که روند تصویب ضد فرهنگ های غیر اجتماعی را در فراگرد اجتماعی شدن به تعویق می اندازد. مطمئنا پشت بیشتر انقلاب های تاریخ يك همچین انگیزه ها و آرزوهایی که مغایر با فرهنگ تابع يك کشور بوده، وجود داشته.

آزاده به هر حال يك دختری بوده که يك آرزوهای در سر داشته و درست یادم نیست که دوست کدام دوره از زندگی زخم بوده. او به دلیل محدودیت هایی که برای رسیدن به شغل ایده آل زندگی اش داشت، مدتی است برای يك کمپانی که سيرك آنلاين در اینترنت است مشغول به کار شده است. او از طریق دفتر مرکزی شرکت که بدون محدودیت در کشورش فعالیت دارد، به عنوان يك دلقك در سیرکی مجازی مشغول به تخلیه ی هنری خود است. روند کار به این صورت است که از طریق آموزشهای مکاتبه ای که در اختیارش قرار گرفته، خود را به شکل دلقك گریم می کند. عکس هایی طبق برنامه ای که در اختیارش قرار می گیرد، از خود می اندازد. عکسها را به دفتر شرکت ارسال می کند. آنها عکسها را به صورت داستان کوتاه مصوری در کنار هم قرار می دهند و به نمایش می گذارند. این برنامه تقریباً در کل دنیا طرفدارانی دارد اما بیشترین مخاطبان این قسمت از برنامه ی کمپانی مردم فرانسه هستند. شاید فرانسویها به خاطر زندگی سرد فرانسوی که دارند، داستان های کوتاه مصور را بیشتر می پسندند.

آزاده عاشق این کار است. او حالا دیگر کاملاً مطمئن شده که عرضه ای که همیشه در ذهنش دنبالش بوده با این کار به نزدیکترین مرحله ی اجرا گذاشته شده. او خودش را يك دلقك بین المللی موفق می داند. او عقیده دارد بدون اینکه به زبانهای زنده ی دنیا تسلط داشته باشد می تواند با همه ی دنیا ارتباط و تعامل داشته باشد. مردم افسرده و تنهای دنیا را خوشحال کند. او حتی فراتر از این افکار فانتزی رویا های بزرگتری را هم در سر داشت اینکه با برنامه های خود می تواند به تمام جنگهای دنیا پایان دهد. او با يك همچین هنرهای زبان جهانی می تواند کره ی در حال چرخش دنیا را به يك دهکده ی بزرگ بدون مرز تبدیل کند. حتی افکارش به نقاط خطرناک تری هم پیشرفت کرده بود، به طوری که خود را دلقك مقدسی می دانست که برای نجات جهان از تمام پلیدیها و نا عدالتهای ظهوری مجازی خواهد کرد. خب همه ی منجی های تاریخ که نباید چوپان یا نجار باشند. هر عصر و دوره ای مقتضیات خودش را دارد.

آزاده دختری است که در عکسها است. و من نمی دانم دوست کدام دوره از زندگی زخم است. مثل من که همه را در عکس برای خود نگه داشتم و برعکس در دنیای بیرون از دوربینها نمی توانم بگذارم در عکسی که دیگران از من گرفتند، خودنمایی کنم. من در عکسها به زور لبخند می زخم. انگار لبهام به هم دوخته شدند و قادر به خندیدن نیستم. حتی با چشمهایم هم نمی توانم بخندم مثل يك دلقك! فکر می کنم زخم بدش نمی آمد مثل دوستش، که من هیچ وقت نفهمیده ام کدام دوره ی زندگی برایش باقی مانده بود، از دنیای مجازی ملت فرانسه را بخنداند.

شب سردی بود. مشغول مرور روزنامه های باطله بودم. در حاشیه ی چند تا از روزنامه ها طرح داستانی را که نوشته بودم دیدم. یادم افتاد روزگاری من نویسنده بودم. یا حداقل آرزو داشتم و

تلاش می کردم که باشم. و برای این کار دست به چه کارهایی که نزدم. یادم افتاد يك زمانی برای نوشتن آن طرح خیلی بلند پروازی می کردم. می خواستم زمان و مکان را به هم وصل کنم و در هم خنثی کنم. همه چیز را به جای هم بگذارم. می خواستم چارچوب داستان نویسی را منفجر کنم. می خواستم همه ی تکنیک هایی را که تا به حال از خوانش آثار و شاهکارهای ادبی همه ی تاریخ یاد گرفته بودم، یا فهمیده بودم در آن رمان وارد کنم. می خواستم شخصیت پردازی را به اوج برسانم. ساختار برایم خیلی بیشتر از محتوا و روایت رمان اهمیت داشت. در آن داستان می خواستم، هر کار بزرگی را که بلد بودم انجام بدهم. طرحی که در حاشیه روزنامه نوشته بودم من را به یاد یکی از خوابهایم انداخت. چند هفته قبل از دیدن این خواب به یکی از دوستان شاعرم که در واقع مدتی بود که معشوقم بود، پیشنهاد نوشتن داستان را دادم و این که نوشتن داستان را هم تجربه کند. او گفت که فکر می کند جسارت این کار را ندارد. آموغع به نظر من نوشتن داستان جسارت نمی خواست، و فرقی بین شعر نوشتن و داستان کار کردن برایم وجود نداشت. داستان نوشتن کاری صد در صد ذهنی است. بعد چند روز، معشوقم بهم خبر داد که يك داستان کار کرده که به نظرش خیلی ضعیف و ابلهانه از کار در آمده، و دوست ندارد که کار را برایم بخواند. من بهش حق می دهم که دوست نداشته، پیش عاشقش احساس خود کم بینی، عدم قدرت در نگارش و ضعف در خلق از خود بروز بدهد. به نظر من غرور معشوق چند برابر بیشتر از عاشق تمایل به جریحه دار شدن دارد.

چند هفته بعد خواب دیدم داستان بزرگی نوشته است. دم صبح وسط یکی از خوابهایم، روی تختی که مال من نبود، در اتاق نیمه تاریکی داشتم خواب می دیدم که او يك داستان نوشته بود. يك داستان بزرگ از نظر حجم فیزیکی. آنقدر بزرگ که من و بقیه ی دوستانم در عمق فضایی ان گم شده بودیم. شعر می نوشتیم تا با کلمه هایی که بی اختیار از ذهنمان خارج می شد، همدیگر را پیدا کنیم. من در این خواب، خوابم برده بود، و می دیدم گم شدم. طوری گم شده بودم که شك داشتم حتی اگر صد بار هم از خواب بپریم، پیدا شدنی نیستیم. در خواب دیدم شیر سماور جدید، در آشپزخانه باز مانده و در حال غرق شدن در آب جوش سرد شده هستم. از خواب پریدم اما دیدم هنوز خواب هستم. هیچ طوری نمی توانستم از این خواب بیرون بزنم. ساختار داستان معشوقم شبیه ساحل دریا بود. جادار و شرجی. همه ی مسافرها يك لباس بیشتر نشان نبود. يك لباس نازک که از هوای شرجی خیس بود و به بدنشان چسبیده بود. از لای لباس درونشان را می شد دید. می شد هم ندید که درونشان هیچ چیز ندارند. اما معشوق من که نویسنده ی ذهنی این روایت بود لخت بود، طوری که انگار هیچ وقت تنش هیچ لباسی را تجربه نکرده. به آخر داستان ذهنی معشوقم خیلی باقی مانده بود، البته خیلی راحت هم می شد تمامش کرد اما نمی دانم چرا بیخود می خواستم

این همه کش بدهم؟ چرا دلم می خواست که بزرگش کنم؟ چرا در مقابلش می خواستم خودم را قدرتمند نشان بدهم؟ من آدم ناچاری هستم. در همه ی فصلها اینطور بودم.

اما حالا وقتی به طرح حاشیه ی روزنامه ی باطله و به همه ی آن کارها فکر می کنم، می بینم که خیلی مسخره و ابلهانه بود. در آن طرح، مرد راوی داستان است. درباره ی حالتهای روحی و روانی خود صحبت می کند. درباره ی خاطرات، خوابها، آرزوها و زندگی مشترك خود صحبت می کند. او در باره ی زنش، شرح حال او و روابطش می نویسد. در واقع کافی ست که مرد شروع به فکر کردن راجع به این موضوعها کند، ناخود آگاه کلمات از ذهنش جاری و نوشته می شوند. فرایند ذهنی نوشتن مرد راوی، کاملاً غیر ارادی ست. او در کل به دلیل فقر موضوع، در سراسر کار مشغول نوشتن خود و زنش است. زن بر خلاف اجازه ی مرد راوی، مرد سالاری متنی زبان فارسی را پس می زند. در روایتهای ذهنی راوی زنده می شود، و در روایت راوی شروع به روایت می کند و پیش روانکاوش از زندگی خود می گوید و تمام لایه های تاریک و مخمی زندگیش را روشن می کند. هیچ اعتقادی به سانسور و محافظه کاری در بیاناتش ندارد.

در قسمتهایی روایت بین زن و مرد تقسیم می شود. تکه هایی را زن شرح می دهد و موضوعاتی را نیز مرد اشاره می کند. البته چیزهایی که تعریف می کنند، هیچ داستان یا ماجرابی نیست. این دو نفر فقط حرف می زنند و خود را بیان می کنند. بعد زن روایت را به عهده می گیرد در واقع مرد را از ادامه دادن کنار می زند. زن اعتراف می کند مرد را چگونه کنار گذاشته.

زن شبی که حال چندان مناسبی نداشته و حدود سه جلسه از جلسات روانکاوشش را غیبت داشته، شوهر خود را می کشد. البته چیزهایی که راجع به به قتل رساندن شوهرش می گوید، هر دفعه به يك شکل است. انگار او را به چند روش مختلف، در زمانهای متعددی به قتل رسانده.

هر بار از يك زاویه ی جدید و به يك دلیل دیگر، موضوع را تعریف می کند.

مدتی بعد که راوی داستان، سوم شخص مفرد می شود. از یادداشتهایی که که مرد در حاشیه های سفید روزنامه راجع به راههای مختلف مردن نوشته، تناقضات و شباهتهایی از این نوشته ها با اعترافات زن راجع به نوع به قتل رساندن شوهرش بدست می آید. که به نوعی تصویر کشیدن ایده های شوهرش است. او برای خوش خدمتی به شوهرش حتی در نحوه ی کشتن او ایده آل های او را به نمایش می گذارد.

بعد، زمان دوباره به روایت مرد بر می گردد، که داستانی راجع به زنش تعریف می کند. زنم، قبل از اینکه زن من بشود، زن کسی بوده که به خاطر عشق به مادرش با آن مرد ازدواج کرده بود. زنم در اعترافاتش، در یکی از همان شبهای زیر لوستر راجع به ازدواج اولش براریم

حرف زده بود. او بهم گفته بود که زمانی که در کلاس باله مشغول یادگیری بود. استادش که بعد، مادر شوهرش می شود، عاشقش شده بوده و بین استاد و شاگرد ابتدا يك رابطه ی دوستی که فراتر از رابطه ی استاد و شاگردی است، به وجود می آید. بعد آنها درگیر رابطه ی عشقی می شوند و زندگی شان با بیست سال فاصله ی سنی خیلی به هم گره می خورد. زنم يك موقعی به خود میاد که می فهمد بدون مربی اش نمی تواند حتی لحظه ای را بگذراند. به همین دلیل، زن پسر معشوقش می شود. زن يك ادم لغوه ای. من نسبت به زنم تعصب دارم. نه یعنی در واقع به مادر شوهر قبلی او حسادت می کنم. اما هیچ وقت این حس را نشان ندادم. روزنامه های حاشیه نویس شده را کنار گذاشتم و کمی به هوای اتاق که سرد شده بود فکر کردم. پاییز همیشه برای من سردترین فصلهاست. احساس مِ کنم، همه ی تنم زیر يك غلتك بوده. می روم بخوابم.

زیر پتو رفتن تصور همیشگی پیچاندن ملافه دور گردن یکی را برایم تداعی می کند. کسی که می خواستم با کشتنش همه ی لحظه هایی را که رفته بود و من را پیچانده بود، تلافی کنم.

به نظر من قتل، صادقانه ترین عمل انسانی ست. انسانی ترین افکار و ایده هایی که داشتم، راجع به راههای مختلف مردن است. مرگ با قرص، غرق شدن در دریا، مردن بر اثر تصادف، زنده به گور شدن، کشته شدن با چند گلوله ی سربی داغ، پرت شدن ته دره، له شدن زیر يك جسم سنگین، آتش گرفتن و سوختن پوست و بافت و گوشت بدن، به دار آویخته شدن، وارد شدن جراحات عمیق با کاردی تیز و مردن بر اثر خونریزی شدید، خشک شدن و مرگ بر اثر برق گرفتگی، تنوع این گزینه ها آدم را هم وسوسه می کند هم انتخاب و گزینش را مشکل.

نمی دانم زنم با چمدان مشکی اش که قفل نقره ای داشته، رفته مسافرت یا من کشتمش؟ و قطعه های بدنش را در يك چمدان سیاه قفل نقره ای قدیمی گذاشتم. احساس می کنم اتاقم يك چمدان قدیمی و کهنه است زیر خروارها خاک، در يك شهر باستانی که هنوز در داستان کسی کشف نشده. بازی که می شود با تصویر کرد، بازی بازتری ست که با هیچ آدمی نمی شود کرد. از آنها تصاویری بسازی و در آن بازی تصاویر را در قالب آدمها قرار بدهی. انگار يك جنین در شکم مادرش رشد کند و متولد نشود. بعد از نه ماه هم به دنیا نیاید و در شکم مادرش بزرگ شود و زندگی کند. این آرزویی ست که من را همیشه عذاب داده. من دلم می خواست هیچ وقت از شکم مادرم بیرون نمی افتادم و همانجا در مادرم می مردم.

زندگی جنینی در شکم مادر، درست شبیه مخفی شدن یا دفن شدن در چمدان سیاه قدیمی است.

اجرای اول

در هر فصلی يك اتفاق تازه ای برایم می افتد اتفاقی که يك جایی در گذشته اتفاق افتادند و به سختی و با اصرار درونی من برای مقطع کوتاهی تبدیل به رویداد جدید می شوند. آدمهای جدید وارد زندگیم می شوند. اشیا و عقاید جدیدی سر راهم سبز می شوند. اما این تازگی هیچ طراوتی بهم تزریق نمی کند، می توانم در مسیر هر تلقین و طرز فکری قرار بگیرم و همه را مثل الك دانه درشت از خود رد کنم. حتی نمی توانم مثل يك صافی باشم که يك چیزهایی را ته نشین کنم. در مسیر خودم قرار گرفتم و هیچ سمتی ندارم. نه رو به دنیا هستم نه پشت به زندگی. فقط دارم دست و پا می زنم و نمی دانم کی دست از تقلا برمی دارم. نمی دانم زخم من را ترك کرده یا من خواستم که برود. البته فرق چندانی هم ندارد و بهر حال یکی رفته و یکی که مانده را تنها گذاشته. من همیشه مانده بودم. وقتی داشت می رفت، وانمود کردم دارد می رود سفر. من وانمود کردم که رفتنش زیاد خالی کننده نیست. وانمود کردم که با رفتن او همه چیز سر جای خودش قرار دارد و من حتی برای برداشتن يك لیوان هم مثل آب خوردن، مشکلی ندارم. هر چیزی که وارد دهنم می شود، حتی قبل از اینکه جویده بشود، درد دندانم را شروع می کند. همین روزها باید سری به دندانپزشکی بزنم.

حقیقت این است که واقعا هیچ اهمیتی برایم ندارد که یکی بخواهد از من بیرون برود. فقط این موضوع برایم سوال برانگیزه که چرا اینطوری مثل کنه چسپیدم به يك سری چیزهای گذشته. چیزهایی که برایم چیزی ندارد و نداشته. اما من همیشه در آنها دنبال چیزی هستم. برای من دل کردن از آدمها خیلی راحتتر از دلبستگی نداشتن به اشیاست. فکر اینکه چطوری می توانم

از کتابهایم، پپی یادگاری تیله های رنگی شاه سیاه روی صندلی، جاشمی و یک ضبط صوت که نمی دانم از کجا و کی مالکش شدم، بگذرم. این خرت و پرت هایی که به هیچ کاری نمی آیند و فقط برای من تصاویری از چیزهای عینی است که همیشه در ذهن من باقی ماندند، دارد. عینیتی که فقط در ذهن من مابه از ا درونی دارد.

یک چتر تا وقتی که یک چتر است و بالای سرم باز است، یک چتر است. وگرنه خیلی راحت تبدیل به لنگه کفش زنانه ی ناشناسی می شود که پاشنه هایش باعث می شود در زندگیم، در رابطه ی بین من و زنم قدمها فاصله وجود داشته باشد. یک لیوان آب تا وقتی که درونش پر از حباب نیمه ی پر است، لیوان است و یک استخر نیست. لامپی که از سقف اتاق آویزان است، چه وقتی که روشن باشد یا وقتی که خاموش باشد، بهر حال کراباتی ست که از گردن سقف آویزان است و هر لحظه ممکن است تبدیل به گرهی دور گردن بشود.. سطل زباله ی گوشه ی اتاق چه پر و چه خالی، مثل ذهن آشفته ام است و رختخواب ناراحت من تابوتی است که وسط این اتاق انگار ته یک قبر است. جامدادی پر از خودکار و مدادهایم شبیه نیزه دانی ست که روی دوشم آویزان است، مثل یک جنگجو آماده برای پرتاب به سمت هدف! مورچه های سیاه روی نوشته های قبر رژه می روند. اسمی که روی قبر کنده شده، جلوی چشم سیاهی می رود.

دیگر آفتاب داشت غروب می کرد و قبرستان تاریک می شد. باد سردی از سمت جنوب می وزید. و من یادم افتاد که اگر هوا خراب بشود چتری ندارم، من فقط یک پپی قدیمی که نمی دانم از کجا به دستم رسیده دارم. اگر چتر داشته باشم هم بازش نمی کنم. دچار وسواس شدم ترجیح می دهم زیر باران با چتر بسته راه بروم. اگر بازش هم نکنم ان یک عصاست که اگر خیلی شانس بیاورم و به ماری چیزی تبدیل نشود، مثل کرابات آویزان است، و در باد بدون اینکه دور گردن من نیچییده باشد، تلو تلو می خورد. این تصویری از درون خودم است که همیشه می خواسته به من نشان بدهد که آدم دست به عصایی بودم. مثل جسدی که روی یک تپه از درخت آویزان!

یادم می آید در دبیرستان قسمتی از رمان مردی که می خندد و ویکتور هوگو را در مبحث تخیل، اغراق یا نمی دانم چه مبحثی می خواندم. توصیف یک همچین صحنه ای بود. که برای من به اعدام، یک منزلت انسانی می داد. چقدر آرزوی شدید داشتن این کتاب زود از یادم رفت.

باید خودم را از روی قبر بلند کنم و بروم. باید این فرمانها را از مغزم صادر کنم و از بیرون آنها را اطاعت کنم. در هر حال من آدمی هستم که اطاعت امر می کنم. و در جملاتم از کلمه ی آدم زیاد کار می کشم انگار برای تاکید روی موضوعیتی ست که زیاد روی آن اطمینان ندارم.

بهر حال تمرین و کار کشیدن از هر چیزی آن را تقویت می کند. اطاعت امر!

امر يك حس عمودی ست که مثل فلش در دستم، گیره و آماده ی پرتاب که می شوم، امر عمود به اجرایی افقی تبدیل می شود، و نیزه ی در حال پرتاب اختراع شد. اما نمی توانم پرتاب کنم، تبدیل به مجسمه ی دیسک پران شدم. پرتاب نمی کنم و تغییر ماهیت نمی دهد. من جنگجوی نمایشی هستم. که هیچ وقت نجنبم.

یعنی همه ی اینها را داشتم خواب می دیدم؟ وسط تختخواب دو نفره که روی آن جای من در حاشیه ی تختی که زخم با قرار گرفتن در وسطش به وجود آورده بود، خالی بود. باید دو تکه می شدم تا در دو طرف او جا می گرفتم. همه ی گوشت تنش به يك فساد کسل کننده تبدیل شده بود. به يك تنبلی چند ساله ی مفراط، مبتلا شده بود. مبتلا چیزی است شبیه سرمای دم غروب قبرستان، چیزی است شبیه درد مدتی بود به خاطر زخم درد می کشیدم. خب معلومه که همه درد کشیدن و احتیاجی به شنیدن، تعریف و شرح آن ندارند. این اصلا برایم اهمیتی ندارد هرکس که نمی خواد درد کشیدن های من را بخواند، من را ورق بزند، تمام کند و از من بگذرد. درد یعنی هم ی رنگها با هم بدون سیاه. رنگ گوشت تن، رنگ بدن، مثل بوی همه چیز با هم طوری که نشود بویی را تشخیص داد. دیگر وقتش گذشته و مهره ای ندارم که به بازی بدهم. با کوچکترین حرکت، استخوانهایم ترق ترق درد می کشند. استخوانهایم در حال مایل شدن به بیرون هستند. به سمت پوکی فقر کلسیم، این را به طور غریزی حس می کنم. بوی شمال می دهم. بوی ماهی گندیده از چشمهایم تو ذوق می زند. مثل یخی شده ام که دارد گر می گیرد. اینها تشبیهات اغراق آمیزی است که نمی توانم با استفاده از آنها به بزرگنمایی دامن بزنم و خودم را از خودم بیرون بکشم. می خواهم با این توصیفات، تعریف نمردن را نشان بدهم. شاید از موقعی که دستهایم را جلوی چشمهایم گرفتم تا هیچ چیز را نبینم اینطوری شدم. سرم سنگین شده و به سختی تکان می خورد. انگار قفل شده. دلم هوای پریدن در چیزی را کرده، يك خالی، يك بزرگ تاریک بارده های خاکستری، که بتواند من را در بر بگیرد. من را پنهان کند. حس پریدن در آب. پریدن در رختخواب. چه هوس وسیع و مکنده ای. ببرم؟

با صدای تالاب، که مطمئنا صدای خودم در آب بود، از يك خواب دیگر بیرون پریدم. پتو از تخت افتاده بود پایین، خودم هم لبه ی تخت نزدیک پرت شدن بودم.

شاید اشیا بدون تابعیت از ما هیچ موجودیتی نداشته باشند، اما من شك دارم. حضور يك نیرو یا يك روح بزرگ را در تمام اشیای اطرافم احساس می کنم. نیرویی که با تمام قدرت من را در بر گرفته است. شاید اشتباه می کنم و وجودی که قدرتش را احساس می کنم فقط يك تصور ذهنی راجع به قدرت باشد، چیزی باشد از درون سرکوب شده و واپس کشیده از قدرتهای بیرونی درونم.

اشتباهات فقط يك سرى انجام هستند و ديگر چيز ديگري نيستند. اما براى انفجار هم يك ظرفيتى وجود دارد يا حداقل يك حدى تعريف شده. نمى دانم چرا مثل بادبادك كه حدودش اندازه اى ندارد، مدام در حال باد شدن هستم اما نمى ترسم. بهر حال براى هر اشتباه يك توجيه وجود دارد و براى هر شكست يك خرد شدن، كه تا جمع شدن زمانى را به خود اختصاص مى دهد. هيچ وقت مسئول هيچ رخداده نبوده. اما هميشه چشم دنبال پيدا كردن تكه تكه هاى خرد شده بود. يك خواهش بزرگم. اما در مقابل چى؟ در برابر چه كسى؟ در همه ي رابطه هاى مغشوش و بى سروته من، تا وقتى اسم كوچكى صدا زده نشده، رابطه ادامه داشته. اما وقتى صدا كردن به اسم كوچك كشيد و شما به تو تبديل شد، رابطه رو به تمام شدن رفت. صدای كسى از دهان من داد مى زد. كسى كه انگار مى خواست خودش دامن آن لعنتى را بزند بالا اما كشيده را تو گوش من بخواباند! چطور مى توانم تن اينهمه داغم را با خودم بگشتم و دور و برم را نسوزانم، دور و اطراف! نگران خودم نيستم. مضطرب اطرافم هستم. هميشه وسواس دنيای بيرون و مواجهه ي من با آن مشغوليت آزار دهنده ي زندگى ذهنى ام بوده و هست. من فقط در ذهنم توانستم زندگى كنم. تنها همين نوع زندگى فقط مى تواند با اين حرارت متناسب باشد. زندگى در ذهن زندگى سردى است، چيزى شبیه زندگى در فرانسه! من آنجا دوستاى زيادى دارم. دوستاى كه در ارتباطاتشان با من اوضاع فرانسه را برايم شرح مى دهند.

داشتم به دنبال خود كشيدن بدن داغم به اين طرف و آن طرف فكر مى كردم و خطر سوزاندن اطراف، شايد هم يك جاها يك چيزهايى را سوزانده باشم و خودم نديدم. چطور مى توانستم دنبال چيزهايى در پياده رو و جوب آب نگرادم؟ دنبال چيزهايى كه ديروز گم کرده بودم مى گشتم. هميشه امروزم را دنبال چيزهايى كه ديروزم گم کرده بودم از دست دادم. هميشه روز براى من وقتى تمام مى شود كه يادم مى افتد، امروز دارد از دست مى رود. همه جا خاكستري است.

زن مربي باله بود. يك زن معمولى كه كمتر از زنهاى معمولى زيبا بود. تنها مردى كه در زندگى اش ظهور كرد، شوهرش بود. از شوهرش يك پسر موزون نسبتاً لقوه اى به وجود آورد. موى قرمز براى يك پسر بچه! موى قرمز براى يك پسر بچه زياد معمولى نيست و حتى كمى هم مضحكه.

مربي هيچ نمى دانست عشق چه تجربه اى است؟ تا به حال كسى را گيرنياورده بود كه بهش فكر كند و به ياد او يك موسيقي خاص گوش كند يا در يك منظره اى از غروب سوخته خيره بشود و در اعماقش به كسى فكر كند و يا حتى در سطوح ذهنش! روي شنهاي ساحل دريا اول اسم كسى را ننوشته و از اين دست كارهاي پيش پا افتاده كه هر عاشق ديوانه اى فكر مى كند منحصر به فرد ترين كاري است كه عاشقى از فرط فكر كردن به معشوقش انجام مى دهد.

همین ها را داشتم می نوشتم که یادم آمد من از کار اینجا خسته شدم. دیگر نمی توانم شب کاری را تحمل کنم. کار اینجا برایم خیلی سنگین شده. نمی توانم از عهده اش بر بیام. بهانه گیری نمی کنم اما دیگر نمی توانم. دلم می خواهد شبها خواب باشم. دیگر حالم از سرو کله زدن با یک مشت احمق بهم می خورد. دوست دارم هر وقت دلم خواست کار کنم، برای هر کسی که خواستم با هر کسی که خودم خواستم. نه اینکه یک سری کارهای تکراری. که حتی نمی دانم کسی را می خنداند یا نه و شک می کنم که یک زمانی عاشق این کار بوده باشم. من طوری وانمود به علاقه به این کار کرده بودم که همه ی دوستان حسرت کار من را داشته باشند. دیگر به این که شب خوابم عادت کردم. از عادت کردن کردن متنفرم، این جمله را همینطوری می گویم نمی دانم احساس اینکه نسبت به دنیا بدون عادت و روال همیشگی نگاه کردن چطوریه؟ حالم از رختخوابم که تمام روز وسط اتاق پهن است و من وسط آن نقش خوابیدن را بازی می کنم بهم می خورد. از با خودم شطرنج بازی کردن بیزارم، در هیچ عکسی گیر نمی افتم، انگار که در عین اینکه در همه ی عکسها ی دنیا خودم را می بینم، عکاس همه ی عکسها هم خودم هستم. در یک عکس هم رو به دوربین هستم هم پشت دوربین. دیگر هیچ زنگی من را از جا نمی پراند. هیچ کامنت و مسیجی برایم غیر منتظره نیست. دلم دیگر برای ترن هوایی و رنجر سوار شدن غش نمی رود. هیچ روش عالی برای غلبه بر تنبلی و انجام بیشترین کار در کمترین زمان به ذهنم نمی رسد. کارهای عقب افتاده ام بیشتر از انجام شده هاست. زمان برایم هیچ معنایی ندارد. تنبلی برایم هیچ معنایی ندارد. کار برایم هیچ معنایی ندارد. انجام، بیشتر، کمتر، ذهن، غلبه، کلمات خالی و عجیبی هستند. انتظار هیچ غیر منتظره ای را ندارم. عجیب برایم مفهوم عجیبی. خالی مفهوم تهی است. نمی توانم هیچ چیز را بفهمم. چند سال است که در نفهمیدن هستم. سعی و تلاش هم نمی کنم بفهمم که دلیل نفهمیدنم چیست؟

این نفهمیدن چند سالی ست که متوقف شده. قبلا در روند نفهمیدن جلو و سریعتر بودم. اما از زمانی که مادر بزرگ با یک وسواس سمج شروع به تعریف کردن یک داستان برای من کرد من از نفهمیدن دور شدم.

در قصه های مادر بزرگ که خیلی زیاد بود (خیلی زیاد یعنی اینکه همینطور می توانست شروع به تعریف کردن کند بدون اینکه خسته شود، گرسنه شود، خوابش بگیرد) می توانست بدون نیاز به هیچ چیز فقط تعریف کند. چند لحظه آب دهانش را قورت دهد و ادامه دهد. قورت دهد و ادامه دهد. حتی اگر من بلند می شدم و می رفتم هم قصه هایش ادامه داشت، مادر بزرگ دهان سیاری شده بود که در تمام لحظه های سکوت و صحبت کردن همراه من بود. دهنی که من از حمل کردنش به این ور و آن ور به شدت ناچار بودم. مواقعی احساس می کردم این دهان قدیمی

سیار و متصل به من جایی من صحبت می کند و حرف ها و نظرات من را تحت اراده و اختیار خودش دارد. من روز به روز نفهمی ام را و بار سنگینش را بیشتر حس می کنم. او یک بار شروع کرد و دیگر تمام نکرد. هنوز هم دارد قصه اش را تعریف می کند. مادر بزرگ یک داستان را برای من بارها و بارها در شکل های مختلف تعریف کرد. من هنوز هم نمی فهمم که چرا این داستان باید مادر بزرگ را مجبور به تکرار کند. من نمی توانم بفهمم چرا؟ من در نفهمیدن هستم. تنها این مسئله را می فهمم. نداشتن قدرت فهمیدن. من نمی توانم هیچ چیز را بفهمم. این را هم نمی فهمم. در تنها قصه ی مادر بزرگ که انگار به عنوان راوی این قصه از الهه ی قصه برای روایت این قصه انتخاب شده بود. همیشه یک پسر بچه بوده که چند تا گنجشک شکار می کند و در قفسی اسیر می کند هرچقدر از آنها بهتر مراقبت می کند و به آنها آب و دونه می دهد، آنها آواز نمی خوانند. در قفس گنجشکها را در اتاق خالی باز می کند و پرنده های بی صدا را از قفس بیرون می آورد و در اتاق رها می کند. در یک اتاق خالی که کف موزاییکش فرسوده و تیره شده بود. آنها پرواز می کنند و به در و دیوار و پنجره می خورند. پسر کمربند پدرش را از شلوار روی جالباسی باز می کند و می افتد دنبال پرنده ها و با کمربند آنها را می زند. صدای جیغ گنجشکها بالاخره بلند می شود. چند لحظه ی بعد از جیغ آنها، اتاق پر از پرهای خاکستری و خونی چند تا گنجشک که معلوم نیست چرا آواز نمی خواندند می شود. من نمی فهمم؟ مگه شنیدن صدای آواز گنجشکی که در قفس زندانی است چه لذتی دارد؟ من نمی فهمم. دقیقا از اولین باری که از شنیدن این داستان لذت بردم، قدرت فهمیدنم را از دست دادم.

مربی باله هر روز از خواب بیدار می شد. اول به چیزهایی که شب پیش آمده بود و مثل همیشه بود و فرقی نکرده بود فکر می کرد و از به یاد آوردن آنها حالش بهم می خورد. هر روز صبح را با اوق زدن به کارهای تکراری شبش شروع می کرد. تمام روز احساس بالا آوردن رهایش نمی کرد. دوست داشت می توانست قبل از خوردن صبحانه اتاق خواب، تختخواب و لباس خواب سفید و همه ی چیزهای سفیدی را که به شوهرش و زندگی مشترکش و به خواب های خالی و سفیدش مربوط می شد بالا بیاورد و از همه ی چیزهای سفیدی که در وجودش هیچ حسی را به وجود نمی آورد خلاص شود. صبحانه بخورد و برود سرکار.

زنی که با خودش درگیری هایی دارد و موقع صبحانه حالت تهوع همیشگی دارد و بعد از صبحانه می رود سرکار، مادر شوهر سابق زنم است. که تا قبل از اینکه با زن من که اون موقع هنوز زن من نشده بود، آشنا شود، زنده گی اش خنثی، یک نواخت و غم انگیز بوده و همیشه از این نوع زندگی در عذاب بوده. نمی فهمم چطور می شود عاشق زن من شد و از یکنواختی زندگی خارج شد؟

در حال حاضر دغدغه ام تنها متن است و نمی توانم به پیرامونم خارج از متن بردازم. زخم نمی تواند وارد دنیای من شود. یک نیروی مانع ورود او به درونم می شود. البته من با خود شیفتگی که نسبت به قدرت تاثیر گذاریم روی ذهن و ضمیر آدمها دارم اینطوری فکر می کنم. دلم نمی خواهد اینطوری فکر کنم که او اصلا هیچ تمایلی به وارد شدن به دنیای من ندارد. این برایم غم انگیزه. من می خواهم فقط بنویسم. دلم نمی خواهد فکرم را مشغول یک زن که همسر، مادرم، معشوقم، پرستارم یا هر کس دیگری که هست و هر نسبتی که با من دارد یا نسبتی که ندارد، بکنم.

می خواهم از تمام تمایلاتم بگذرم. می خواهم فقط بنویسم. اما نمی فهمم که چرا نمی توانم؟ نمی فهمم. چطور می توانم اقرار نکنم؟ من آرزو دارم یک شاهکار بنویسم. بهر حال من در مقابل شاهکارهای ادبیات دینی به گردن دارم. می خواهم یک رمان بنویسم. اما نمی دانم چرا نمی شود این کار را کرد. یعنی من نتوانستم. این همه کلنجاری هم که با خودم رفتم هیچ کمکی بهم نکرد. اما مخاطبی که تا این صفحه دنبال من آمده و کلمه به کلمه جمله ها را خوانده و در انتظار بوده که با یک کار همیشگی برخورد کند این احساس را دارد که من دستش نیانداختم. و قصدم مسخره کردن شعورش نبوده. من اطمینان دارم که زحمتهای و تلاش های شبانه روزی من برای نوشتن را ستایش می کند. و منتظر کار بعدی من می ماند. حتی اگر این اتفاق هم نیفتد من دست از تلاش بر نمی دارم و می نویسم.

مقدمه ی اجرا

با همه ی شما هستم! با شما اقلیت های لعنتی مخاطب ، ادبیات و اقلیت هنر . شما بزدلها و ترسوها. شما که با یک متن نوشتاری چاره ای جز موضع گیری ندارید. و هرکالایی را برای مصرف با قراردادهای از پیش تعیین شده ، قیمت های عرف، و تبلیغات مد روز به چنگ می آورید.

متنی که خود را برای شما برهنه می کند این بودگی را در اختیار شما می گذارد که ارضا شوید و یا با ایده های از پیش تعریف شده و بنجل آن را پس بزنید.

شما که مجبور شدید اجرای تجربی من را بخوانید و به شما این امکان داده شد که به اشتراک تن دهید. شما در اجرای من ، ناخودآگاه و با بلاهتی بی مانند تن – روان مصرف گرای خود را تسلیم کردید.

از اینکه بعد از خواندن این کار احساس رو دست خوردن به شما دست داد زیاد برایم مسرت بخش نیست. اما به هر حال در عرضه ی نوشتار نیاز به متقاضی امری بدیهی ست.

شما می توانید خوشبین باشید و منتظر محصولات بعدی من ، دست از خواندن هر اثری بر دارید و یا با بدبینانه ترین برخورد فریبا فیاضی بودنم را فراموش کنید. اهمیت چندانی ندارد. در واقع هیچ چیز اهمیت ندارد. حتی قضاوت و داوری شما.

تا بعد تمام شما را به درک می سپارم.



MindMotor